

# جنگ و صلح

جلد دوم

## بخش اول

### ۱

در آغاز سال ۱۸۰۶ نیکلای رستف برای استفاده از مرخصی به خانه بازگشت. دنیسف نیز به وارانژ<sup>۱</sup> می‌رفت و رستف راضی‌اش کرد که همراه او تا مسکو برود و چند روزی نزد آنها مهمان باشد. در دومنزیلی مسکو دنیسف یکی از رفقاییش را بازیافت و با او سه بطر شراب نوشید. در راه مسکو، کفِ سورتمه<sup>۲</sup> پُست، کنار رستف که هر قدر به مسکو نزدیکتر می‌شدند بی‌قراتر می‌شد افتاده بود و مدام در خواب بود و با وجود دست‌اندازهای راه بیدار نمی‌شد.

رستف پس از آنکه برگه‌های مرخصیشان در دروازه به ثبت رسید و به شهر وارد شدند مدام در دل می‌گفت: چقدر لک و لک می‌کند! کی می‌رسیم؟ وای، از این خیابانهای دور و دراز لا کردار، این دکانها و این خشکه‌پزیهای بدترکیب، این تیرهای چراغ بیقواره، این درشکه‌چیها! به سمت جلو خم شده بود، گفתי با این کار بر سرعت سورتمه می‌افزود، گفت: دنیسف، رسیدیم! خیر، هم‌اش خواب است. دنیسف جوابش را نمی‌داد.

— آه، این هم آن گوشه چهارراه که زاخار درشکه‌چی می‌ایستد. بیا، این هم خود زاخار با همان اسبی که قبلاً داشت. این هم ده‌ای که از آن نان زنجیلی می‌خریدیم. زود باش بجنب! کی می‌رسیم!

سورچی پرسید: خانه‌تان کدام است؟

رستف گفت: آنجا، ته خیابان. آن عمارت بزرگ، مگر نمی‌بینی؟ این خانه ماست دیگر، چطور نمی‌دانی؟ دنیسف، دنیسف، بلند شو رسیدیم!

دنیسف سر بلند کرد و با سرفه‌ای سینه صاف کرد، اما جوابی نداد.

رستف به مستخدمش که در کنار سورچی نشسته بود رو کرد و گفت: دمیتری، آن چراغهای خانه ماست که روشن است؟

— بله قربان، پنجره اتاق کار باباجانتان هم روشن است.

– یعنی هنوز بیدارند، ها؟ تو چه فکر می‌کنی؟ – دستی بر سبیل‌های نورسته‌اش کشید و افزود:  
تا یادت نرفته آن فرنچ تازه‌ام را بده، زود باش!

سپس سر سورچی فریاد زد: دِ بجنب، تندتر – و رو به دنیسف که دوباره سرش فرو افتاده بود  
گفت: بیدار شو دیگر، واسکا!

تا پلکان ورودی منزلشان سه خانه بیشتر نمانده بود، به سورچی گفت: زود باش بجنب، سه  
روبل پیش من انعام داری. عجله کن!

به قدری بی‌تاب بود که می‌پنداشت اسبها پابه‌پا می‌کنند. عاقبت سورتمه به سمت راست  
به‌جانب پله‌های جلوخان عمارت پیچید و رستف بالای سر خود حاشیهٔ به‌چشمش آشنای لب  
بام را که گوشه‌ای از گجبری آن پریده بود و پلکان ورودی خانه و ستونچهٔ کنار پیاده‌رو را دید.  
سورتمه هنوز در حرکت بود که او از آن فرو جست و به دهلیز خانه شتافت. خانه همچنان در  
سکون بود و خالی از شادی. انگار هیچ اعتنایی نداشت به اینکه چه کسی بازگشته است. دهلیز  
خانه خلوت بود. رستف در دل گفت: خدای من، آیا همه صحیح و سالم‌اند؟ – با دلی تپنده از  
هیجان، لحظه‌ای بر جای ایستاد. اما بی‌درنگ باز پا به دویدن گذاشت و در راهرو و پلکان مأنوس  
که پله‌های کمی کج و کوله بودند شتافت. دستگیرهٔ قفل در، همان که کنتس از کشیف بودن آن  
به خشم می‌آمد، همچنان خوب باز نمی‌شد. یک پیه‌سوز در سرسرا می‌سوخت.

میخاییلو، مستخدم سالخورده، روی صندوقی به خواب رفته بود. پروکوفی<sup>۱</sup> همان فراشی  
که همیشه در کالسکه همراه اربابها می‌رفت و به قدری زورمند بود که یک‌نفره پشت‌گاری را  
می‌گرفت و از زمین بلند می‌کرد در گوشه‌ای نشسته بود و با کهنه‌پاره چارق می‌دوخت. نگاهی به  
در باز شده انداخت و خواب‌آلودگی و بی‌اعتنایی چهره‌اش به لحظه‌ای به شوقی هول‌انگیز مبدل  
شد.

چون ارباب جوان خود را بجا آورد ذوق‌زده فریاد زد: وای خدا جانم، کنت کوچک! بیدارم یا  
خواب می‌بینم! فدایت شوم – و از هیجان سراپا لرزان به سوی در تالار پذیرایی خیز برداشت و  
لاید می‌خواست بنا به عادت خیر آمدن مهمان تازه‌رسیده را بدهد، اما مکشی کرد، پیدا بود که  
پشیمان شده، بازگشت و به شانهٔ ارباب جوان چسبید و بر آن بوسه زد.

رستف بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید و پرسید: همه سالم‌اند؟

– به‌شکر خدا! همه، به‌شکر خدا! همین الآن شام خوردند. بگذار حضرت والا تماشايت کنم.

– راستش را بگو، همه خوب و سالم‌اند؟

– به‌شکر خدا، به‌شکر خدا!

رستف دنیسف را پاک فراموش کرده بود و چون میل داشت بی‌خبر وارد شود، نگذاشت

کسی خبر ورودش را بدهد. پالتوی یقه‌خیز خود را از شانهِ فرو انداخت و نوک پا نوک پا شتابان به تالار بزرگ و تاریک وارد شد. همه چیز مثل گذشته بود، همان میزهای بازی، همان چلچراغِ مستور در روکش. اما کسی ارباب جوان را دیده بود و رستف فرصت نیافت تا خود را به اتاق پذیرایی برساند. چیزی از درِ یکی از اتاقهای جانبی مثل برق بیرون جست و به سبکی و سرعتِ تندبادی برگردن او آویخت و حالا نبوس کی ببوس و بلافاصله عیناً از درهای دوم و سوم نیز بیرون جستند و به گردن او آویختند و باز بوسه‌ها بود و جیغ و ویغ و اشکهای شادی. رستف نمی‌توانست تمیز دهد که پدرش کدام است و ناتاشا و پتیا کدام. همه در عین حال جیغ و فریاد می‌کردند، حرف می‌زدند و او را می‌بوسیدند. نیکلای فقط متوجه شد که مادرش میان آنها نیست.

— ولی آخر نیکولوشکا... عزیز دلم، من روحم خبر نداشت...

— خوب، این هم کولیای خودمان... عزیزک خودمان. راستی که چقدر عوض شده! اینجا چرا این قدر تاریک است، چرا یک شمع اینجا نیست؟ جای بگذار!

— چرا مرا نمی‌بوسی؟

— پس من چه؟

سونیا، ناتاشا، پتیا، آنامیخیلونا، ورا، کنت بزرگ، همه او را بغل می‌کردند و کلفتها و مستخدمین همه‌جا را پر کرده بودند و حرف می‌زدند و آه می‌کشیدند.

پتیا خود را به پاهای او آویخته بود و جیغ می‌زد: پس من چه؟

ناتاشا پس از آنکه سر او را به جانب خود خماند و صورتش را غرق بوسه کرد عاقبت از او فرو جست و دامن فرنچش را گرفت و همچون بزغاله شیطانی درجا برمی‌جست و با صدای نافذ خود جیغ می‌کشید.

چشمهایی از برق عشق و اشک شادی درخشان از همه سو به او می‌نگریستند و لبهایی بوسه‌جو از هر طرف پیش می‌آمدند.

سونیا نیز با رویی از هیجان به ارغوان مانده دست او را گرفته بود و با برقی از اشتیاق در نگاه، چشم به او دوخته و در انتظار نگاه او بود. سونیا دیگر شانزده سال داشت و، خاصه در این لحظه شیرین وجد و شیدایی، بسیار زیبا بود. به او نگاه می‌کرد و چشم از او بر نمی‌داشت و خندان نفس در سینه حبس کرده بود. رستف نگاهی سرشار از سپاس به او کرد، اما همچنان در انتظار و جستجوی کسی بود. کنتس بزرگ هنوز بیرون نیامده بود. در این هنگام صدای گامهایی از پسِ در به گوش رسید، اما چنان شتابان که ممکن نبود صدای قدمهای مادرش باشد.

ولی مادرش بود که پیرهنی تازه و به چشم او نامأنوس که در غیاب او دوخته شده بود به تن داشت. همه او را رها کردند و او به سوی مادرش شتافت. وقتی به هم رسیدند کنتس حق‌کنان

در آغوش او افتاد. نمی توانست سر بلند کند و فقط صورت خود را به یراقهای سرد فرنج او می فشرد. دنیسف، بی آنکه کسی متوجهش شود، وارد اتاق شده بود، همانجا ایستاده بود و چشمهای خواب آلود خود را می مالید و به این صحنه نگاه می کرد. خود را به کنت که پسران به او خیره شده بود معرفی کرد و گفت: من واسیلی دنیسف، دوست پسر شما هستم.

کنت او را بر سینه فشرد و با او روبوسی کرد و گفت: به به، خوش آمدید! خبر دارم، می شناسم. نیکولوشکا در نامه هایش نوشته... ناتاشا، ورا، بیاید، این هم دنیسف. همه چهره ها همچنان از شادی و اشتیاق درخشان به سوی سر و کله پرموی او گردانده شد و همه به گردش جمع شدند.

ناتاشا که از فرط شعف خود را فراموش کرده بود جیغ زد: آه، دنیسف، قربانش بروم - و به سمت او جست و او را در بغل گرفت و بوسید. همه از این حرکت او ناراحت شدند و دنیسف هم سرخ شد اما لبخندی زد و دست ناتاشا را گرفت و بوسید.

دنیسف را به اتاقی که برای او آماده بود بردند و اعضای خانواده در تالار کوچک به دور نیکولوشکای خود جمع شدند.

کنتس بزرگ کنار او نشسته بود و دستش را رها نمی کرد و هر لحظه بر آن بوسه می زد و باقی همه دور آنها جمع شده بودند و هر یک از حرکات و کلمات و نگاههای او را با چشمها و گوشهایی تشنه می بلعیدند و دیدگان از عشق و شوق درخشان خود را از او بر نمی داشتند. برادر و خواهرانش بر سر اشغال نزدیکترین جا به او با هم بگومگو داشتند و بر سر آوردن چای یا دستمال یا پیش با هم رقابت می کردند.

رستف از عشقی که همه نسبت به او ابراز می کردند بسیار شیرینکام بود، اما نخستین دقایق دیدار با عزیزانش به قدری شیرین و لذتبخش بود که شادمانی کنونیش در نظرش کم جلا می آمد و پیوسته در انتظار چیزهای تازه ای بود.

صبح روز بعد تا نزدیک ساعت ده تازه رسیدگان از رنج راه کوفته هنوز در خواب بودند. در اتاق مجاور شمشیرها، کوله ها، خورجینها و چمدانهای گشوده مانده و چکمه های گل آلود همه جا پخش و پلا بودند اما دو جفت چکمه به مهمیز معجز و شسته و تازه واکس خورده کنار دیوار گذاشته شده بود. خدمتکاران دو لگن و آب گرم آوردند برای تراشیدن صورت، لباسهای آنها را هم تمیز کردند و آوردند. بوی تن مرد و توتون در هوا بود.

صدای ناصاف واسکا دنیسف با لکنت زبان ملیحتس بلند شد که: آهای گریشکا، پپ چاق کن. رستف، بلند شو دیگر!

رستف دستی به پلکهای به هم چسبیده خود مالید، سر ژولیده موی خود را از بالش گرم برداشت و گفت: چه خبر است، دیر شده؟

صدای ناتاشا از اتاق مجاور بلند شد: او، می‌پرسد دیر شده، ساعت نزدیک ده است - و صدای خش‌خش پیرهنهای آهاردار و پیچ‌پیچ‌گفتگو و خنده دخترانه به گوش رسید و از لای در، که به قدر رخنه‌ای باز شده بود، پرتوی آبی با روبانهای رنگین و گیسوان سیاه و چهره‌های خندان مثل برق ظاهر شدند و بی‌درنگ ناپدید گشتند. ناتاشا و سونیا و پتیا آمده بودند ببینند تازه‌آمدگان برخاسته‌اند یا نه.

صدای ناتاشا دوباره از پشت در بلند شد: نیکولنکا، بلند شو دیگر!  
— الان...

در این هنگام پتیا که در اتاق مجاور بود و شمشیرها را دیده و یکی را برداشته بود، با شور و شوقی که دیدار برادر بزرگ جنگدیده در دل پسر بچه‌گان برمی‌انگیزد، از سر غفلت و بی‌آنکه فکر کند که شایسته نیست که چشم دختران به مردان جوان لباس نپوشیده بیفتد، در را باز کرد و به صدای بلند گفت: این شمشیر توست؟

دخترها به مجرد باز شدن در عقب جستند و دنیسف با دیدگانی وحشتزده پاهای پشم‌آلوی خود را زیر پتو پنهان ساخت و یاری جویان به رفیق خود نگاه کرد. پتیا وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. صدای خنده از پشت در به گوش رسید.

صدای ناتاشا بلند شد که: نیکولنکا روب‌دوشامبرت را بپوش بیا بیرون!  
پتیا پرسید: این شمشیر توست؟ - و با احترام و ادب رو به دنیسف پهن سبیل و سیاه‌مو کرد و ادامه داد: یا مال شماست؟

رستف شتابان کفش پوشید و روب‌دوشامبر به تن کشید و از اتاق بیرون رفت. ناتاشا یک لنگه از چکمه‌های مهمیزدار را به پا کرده بود و داشت پای دیگر خود را در لنگه دیگر می‌کرد. سونیا به دور خود چرخ می‌زد و می‌خواست باد بردامن اندازد و میان آن فرو نشیند که رستف وارد اتاق شد. هر دو پیرهنهای نو آبی‌رنگ و مشابهی به تن داشتند و چهره‌شان شاداب و گلگون و شادمان بود. سونیا از اتاق بیرون گریخت و ناتاشا زیر بغل برادرش را گرفت و او را به تالار کوچک برد و با هم سرگرم حرف زدن شدند. گفتنی‌هاشان به قدری زیاد بود که فرصت نمی‌یافتند درباره هزار مطلب که جز برای خودشان اهمیتی نداشت از هم به درستی پرس و جو کنند یا جواب بدهند. ناتاشا به هر کلمه‌ای که از دهان برادرش بیرون می‌آمد یا به هر کلمه‌ای که خود ادا می‌کرد می‌خندید، اما نه به آن سبب که آنچه او یا برادرش می‌گفتند خنده‌آور باشد، بل به علت آنکه دلشاد بود و توان آن را نداشت که از فوران شادمانی خود که با خنده بیان می‌شد خودداری کند.

هر چه نیکلای می‌گفت او پیوسته تکرار می‌کرد: وای چه عالی! فوق‌العاده است!  
رستف اول‌بار پس از یک سال و نیم، یعنی از هنگام عزیمتش از خانه احساس می‌کرد که

شکرخند کودکانه‌ای که در این مدت از یادش رفته بود، اکنون با پرتو گرم عشق در اعماق جان و بر چهره‌اش باز می‌شکوفد.

ناتاشا می‌گفت: وای تماشایش کن! تو حالا دیگر حسابی مرد شده‌ای! وای خدای من، چه عالی! نمی‌دانی چه خوشحالم که برادری مثل تو دارم - بر سبیل او انگشت می‌کشید و می‌گفت: دلم می‌خواست بدانم شما مردها چه جور هستید، شما هم مثل مایید، نه؟

رستف پرسید: سونیا چرا فرار کرد؟

- خوب، داستانش مفصل است. تو اول بگو خیال داری با او چه جور حرف بزنی؟

می‌خواهی به او «تو» بگویی یا «شما»؟

- چه می‌دانم، هر جور پیش آید!

- خواهش می‌کنم به او «شما» بگو. بعد برایت تعریف می‌کنم.

- یعنی چه؟ موضوع چیست؟

- خوب، باشد، همین حالا می‌گویم. تو می‌دانی که من با سونیا خیلی دوستم، به قدری که دستم را برایش می‌سوزانم. بیا، تماشا کن - آستین پیرهن موسلین خود را بالا زد و بر بازوی ظریف و دراز و لطیف خود، بالاتر از آرنج و نزدیک شانه، جایی که آستین کوتاه پیرهن مهمانی رقص آن را می‌پوشاند، نشانی سرخ را به او نشان داد.

- من اینجا را سوزاندم تا دوستی خودم را به او ثابت کنم. خیلی ساده، خط‌کش را خوب داغ کردم و چسباندم اینجا.

رستف در اتاق درس، در جای سابق خود، روی کاناپه‌ای که بالشتک‌هایی دسته‌های آن را می‌آراست و نرم می‌کرد، نشست بود و در چشمان از شور شعله‌ور ناتاشا چشم دوخته بود و باز به دنیای مأنوس کودکی خود در دامان خانواده که برای هیچ‌کس جز او معنایی نداشت، اما یکی از نابترین لذایذ زندگی را نصیبش می‌کرد بازگشته بود. و این سوزاندن بازو با خط‌کش برای اثبات عمق عشق در نظرش کودکانه و بی‌معنی نمی‌آمد. او این حال را می‌فهمید و از آن تعجب نمی‌کرد.

گفت: خوب، بعد چی؟ همین؟

- خوب دیگر، ما با هم آن قدر دوستیم، آن قدر دوستیم که خدا می‌داند. این قضیه خط‌کش که چیزی نیست. اصلاً مسخره است، حرفش را نباید زد، ولی این دوستی ما تا آخر عمر است. او هر کس را دوست داشته باشد همین‌طور برای همیشه دوست دارد، ولی من این را نمی‌فهمم، فوراً فراموش می‌کنم.

- یعنی چه؟

- خوب همین دیگر، او من و تو را همین جور دوست دارد. برای همیشه - ناتاشا ناگهان سرخ

شد: یادت می‌آید، قول و قرارهای پیش از رفتنت را؟... می‌گویند تو باید همه را فراموش کنی. به من گفته: من او را تا دم مرگ دوست خواهم داشت. اما بگذار او آزاد باشد... این فوق‌العاده است، مگر نه؟ خیلی بلندنظری می‌خواهد. مگر نه؟ بزرگواری از این بیشتر می‌شود؟

لحن سؤالش به قدری جدی و پرشور بود که معلوم بود آنچه را در آن لحظه می‌گفت، پیش از آن با چشمانی پر از اشک بر زبان می‌آورده است. رستف به فکر فرو رفت، بعد گفت: من قولی را که دادم به هیچ قیمت پس نمی‌گیرم. از این گذشته، سونیا خیلی زیباست. آدم باید احمق باشد که شیرینی عشق را زیر پا بگذارد.

ناتاشا به صدای بلند و با هیجان بسیار گفت: نه، نه، ما در این باره با هم حرف زده‌ایم، ما از پیش می‌دانستیم که تو این جواب را می‌دهی، اما نمی‌شود، ممکن نیست. چون که، می‌فهمی، اگر تو بگویی که خودت را با قولی که داده‌ای مقید می‌دانی، آنوقت مثل این است که او این حرف را به عمد و از روی حساب زده باشد، مثل این است که تو را مجبور کرده باشد که با او ازدواج کنی و این درست نیست.

رستف می‌دید که ترفندی ظریف پرداخته‌اند. او همان شب گذشته هم مجذوب زیبایی سونیا شده بود و سونیا امروز با ظهور برق‌آسایش در نظرش افسونگر و زیباتر آمده بود. دختر شانزده‌ساله‌ای به غایت رعنا و فریبا شده بود و پیدا بود که از عشق او گدازان است (از این بابت هیچ شکی نداشت) رستف در دل می‌گفت: پس چرا همین حالا او را دوست نداشته باشم و حتی با او ازدواج نکنم! - اما... فعلاً لذتها و سرگرمیهای بسیار در انتظار او بود! به خود گفت: بله، نیرنگ خود را خوب جور کرده‌اند. باید از قید تعلق آزاد ماند.

گفت: بسیار خوب، بعد در این باره حرف خواهیم زد! - و بعد افزود: وای، چقدر از دیدن تو خوشحالم! خوب، حالا از خودت بگو! به بوریس که خیانت نکرده‌ای!

ناتاشا خندید و به صدای بلند گفت: چه حرفهای چرندی می‌زنی! من نه به او فکر می‌کنم نه به کس دیگر! اصلاً این حرفها یعنی چه؟

- عجب! چرا، چه‌ام شده؟

لبخند کامروایانه‌ای بر چهره ناتاشا شکوفا شد و با سؤال دیگری به این سؤال برادرش پاسخ داد. پرسید: تو دوپور<sup>۱</sup> را دیده‌ای، ها؟

- نه!

- تو دوپور رقااص معروف را ندیده‌ای؟ خوب پس نمی‌توانی بفهمی! من حالا اینم که می‌بینی - این را که گفت بازویش را حلقه کرد و به شیوه رقصندگان لب دامنش را گرفت و شتابان چند قدمی دور شد و نیم‌چرخ زد و به هوا جست و دو پا بر هم کوفت و بر نوک دو پنجه فرود



آمد و چند قدمی روی نوک پنجه راه رفت و گفت: می بینی، می بینی؟ نوک پنجه ایستاده‌ام. دیدی؟ - اما نتوانست تعادل خود را بر نوک پنجه حفظ کند: می بینی به کجا رسیده‌ام و چه کارها بلدم؟ من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد، به هیچ کس. می خواهم رقاص بشوم. اما تو، این را به هیچ کس نگو.

رستف قهقهه‌ای چنان پرصدا و شادمانه سر داد که دنیسفا از اتاق دیگر شنید و به شادمانی او رشک برد و ناتاشا نیز نتوانست خودداری کند و با او به خنده افتاد و پیوسته می گفت: نه، عالی است! مگر نه؟

- خوب، بله، خیلی خوب است. پس دیگر نمی خواهی زن بوریس بشوی!  
ناتاشا برافروخت و گفت: زن هیچ کس نمی شوم. وقتی او را ببینم خودم براش می گویم.  
رستف گفت: پس این طور!

ناتاشا ادامه داد: معلوم است. این حرفها همه دری وری است. حالا بگو ببینم، دنیسفا خوب پسری است، نه؟  
- بله، خوب است.

- خوب، خداحافظ. برو لباس بپوش. بدهیت است؟ دنیسفا را می گویم.  
نیکلای پرسید: برای چه بدهیت باشد؟ نه، واسکا خیلی پسر خوبی است.  
- تو واسکا صدایش می کنی؟... عجیب است. ببینم، خیلی پسر خوبی است؟  
- بله، خیلی خوب است.

- خوب زودتر بیا چای بخوریم. همه با هم.

ناتاشا روی نوک پنجه بلند شد و به شیوه رقاصگان از اتاق گذشت، اما لبخندی بر لب داشت که فقط بر چهره دختران پانزده ساله به هنگام شیرینکامی شکوفا می شود. رستف هنگامی که در اتاق پذیرایی سونیا را دید رنگش سرخ شد. نمی دانست با او چطور رفتار کند. شب گذشته در نخستین لحظه دیدار از شور شادی دو بار یکدیگر را بوسیده بودند، اما امروز احساس می کردند که این کار دیگر شدنی نیست. رستف احساس می کرد که مادر و خواهرانش همه پسران به او می نگرند و منتظرند ببینند که با سونیا چگونه برخورد می کند. او دست سونیا را بوسید و به او «شما» و «سونیا» خطاب کرد، اما نگاهشان بر هم سرشار از «تو» بود و شاهد بوسه در آن می جوشید. سونیا با نگاه خود از او پوزش می خواست که با پایمردی ناتاشا جرئت کرده و قول و قرار او را با خود به یادش آورده است و از او سپاسگزار بود که همچنان دوستش دارد. رستف با نگاه خود از پیشنهاد آزاد ساختن او از قید قوارش تشکر می کرد و به او می گفت که خواه مقید باشد خواه آزاد در همه حال او را پیوسته دوست خواهد داشت، زیرا نمی شود او را دوست نداشت.

ورا از یک لحظه سکوت همگانی سود جست و گفت: ولی خودمانیم، خیلی عجیب است که سونیا و نیکولنکا مثل غریبه‌ها به هم «شما» می‌گویند.

این اظهار ورا مثل همه حرفهایش درست بود، ولی مانند بیشتر گفته‌هایش اسباب ناراحتی همه شد و نه فقط نیکلای و سونیا و ناتاشا، بلکه حتی کنتس بزرگ که از دل‌باختگی پسرش و سونیا وحشت داشت، چرا که چنین عشقی ممکن بود پسرش را از وصلت درخشانی محروم کند، مثل دخترپچه‌ای سرخ شدند. رستف از دیدن دنیسف به حیرت افتاد زیرا دنیسف اونیفورمی نو به تن کرده، عطر زده بود و با موهایی روغن خورده با چنان استواری و آراستگی به اتاق پذیرایی وارد شد که حال او را در میدان جنگ به یاد می‌آورد و نسبت به بانوان به قدری با برازندگی و آداب‌دانی رفتار می‌کرد که رستف هرگز انتظارش را نداشت.

## ۲

وقتی نیکلای رستف از جبهه به مسکو بازگشت اعضای خانواده از او مثل فرزندی نازنین و قهرمان استقبال کردند، چون نیکولوشکا عزیزشان بود و چشم از دیدنش سیر نمی‌شد، خویشاوندان نیز او را جوانی شیرین و دوست‌داشتنی و سزاوار احترام دانستند، آشنایان هم او را ستوان هوسارِ زیبا و جذابی به حساب می‌آوردند که به زیبایی می‌رقصید و یکی از بهترین دامادان مسکوی بود.

خانوادهٔ رستف با همه سرشناسان مسکو آشنا بودند. آن سال کیسهٔ کنت رستف پر و پیمان بود، زیرا تمامی املاک خود را بار دیگر فرو گذاشته بود و به همین سبب نیکولوشکا اسب یورتمه‌تاز خوبی برای خود خریده بود و شلوار سواریِ باب روز، چنانکه در مسکو هنوز هیچ‌کس نظیر آن را نداشت، و نیز چکمه‌هایی زیبا و بنا به پسند روز بسیار نوک‌تیز و مزین به مهمیزهای ظریف سیمین به پا می‌کرد و از هر حیث خوش می‌گذراند. پس از بازگشت به خانه، بعد از اندک‌زمانی که برای دوباره جا افتادن در شرایط زندگی گذشته لازم بود، احساس خوشایند کامروایی در دل داشت. احساس می‌کرد که رشد کرده و مرد شده است. خرده تلخکامیهای گذشته مثل غصهٔ رد شدن در امتحان تعلیمات دینی، واهمهٔ پول‌هایی که برای درشکه‌سواری از گاوریلو قرض می‌گرفت و احساس گناه از بوس و کنارِ دزدانه با سونیا چیزهایی بودند که اکنون بر آنها همچون بر بازیهای کودکانه‌ای که به گذشته‌ای دور تعلق داشتند باز می‌نگریست، او امروز ستوان هوساری بود و نیم‌تنه‌ای زیبا با یراقهای سیمین به تن می‌کرد که مدال سن ژرژ بر آن می‌درخشید. اسب خود را ضمن هم‌تازی با شکارچیان قدیمی و سرشناس و محترم برای مسابقه آماده می‌کرد، با بانویی بالاشهری آشنایی به هم زده بود و شبها به دیدنش می‌رفت. در رقص مازورکا

در خانه آرخارف صف رقصندگان را هدایت می‌کرد و با فلد مارشال کامنسکی<sup>۱</sup> در خصوص جنگ به بحث می‌پرداخت. پایش به باشگاه انگلیسی باز شده بود و از طریق دنیسف با سرهنگی میانه‌سال مناسباتی خودمانی به هم زده بود و به او «تو» می‌گفت.

شعله شیفته‌گیش به امپراتور در مسکو کمی فرو نشسته بود، زیرا دیگر او را ندیده بود. با این همه اغلب از تزار و دلستگی خود به او سخن می‌گفت و این احساس را القا می‌کرد که تازه بعضی چیزها را ناگفته می‌گذارد و در این دلستگی چیزی نهفته است که در حد ادراک همگان نیست و از صمیم قلب در احساس اشتیاق نزدیک به ستایشی که در آن زمان در مسکو نسبت به امپراتور الکساندر پاولویچ عمومیت داشت، چنانکه لقب «فرشته زمینی» به او داده بودند، با دیگران شریک بود.

رستف طی این اقامت کوتاه در مسکو، یعنی تا بازگشتش به قشون به سونیا نزدیکتر نشد، بلکه به عکس، از او فاصله گرفت. سونیا دختری بسیار زیبا و ملیح بود و مسلم بود که سخت به او دل باخته است. اما رستف در دوران شباب بود، دورانی که هر جوان هزار سودا در سر دارد و فرصتی برای دلدادگی پیدا نمی‌کند، از گرفتاری در بند تعلق می‌هراسد، زیرا به آزادی خود، که برای کارهای بسیار دیگر به آن محتاج است، سخت دل بسته است. هر وقت به سونیا فکر می‌کرد با خود می‌گفت: امثال او بسیارند، بسیار. دیگرانی که هنوز نمی‌شناسم در سر راهم فراوان خواهند بود و هم‌اکنون هم هستند. برای عشق فرصت فراوان است. هر وقت که بخواهم می‌توانم به آن هم بپردازم. فعلاً وقتش را ندارم - از این گذشته احساس می‌کرد که در مصاحبت زنان چیزی هست که برای مردانگی‌اش اسباب خواری است. به مجالس رقص می‌رفت و با زنان هم‌نشینی می‌کرد اما چنان وانمود می‌کرد که ناخواسته و به اکراه به این کار تن می‌دهد. مسابقات اسبدوانی، باشگاه انگلیسی، باده‌گساری و عیاشی با دنیسف، رفت و آمد به «آن خانه»... اینها بحث دیگری بود، اینها کارهایی بود که برای یک افسر هوسار جوان شایسته شمرده می‌شوند. در آغاز ماه مارس کنت بزرگ، ایلیا آندره‌ویچ رستف، سخت سرگرم ضیافتی بود که می‌بایست به افتخار پرنس باگراتیون در باشگاه انگلیسی برپا شود.

کنت، روب‌دوشامبر به تن در تالار قدم می‌زد و در خصوص تهیه مارچوبه و توت‌فرنگی و خیار تازه<sup>۲</sup> و گوشت گوساله و ماهی برای این ضیافت به پیشکار و نیز به فتوک تیست<sup>۳</sup> سرآشپز معروف باشگاه دستورهای لازم را می‌داد. کنت رستف از آغاز تأسیس باشگاه عضو آن بود و ریش سفید آن شمرده می‌شد. تکلیف برگزاری این جشن از جانب باشگاه به او واگذار شده بود،

1 Kamenski

۲ اوایل مارس. ماه آخر زمستان است و تهیه مارچوبه و توت‌فرنگی و غیره در این فصل در مسکو فقط از گرمخانه میسر است

3 Leoktiste

چون کمتر کسی می توانست با مهمان نوازی و دست و دل بازی او ضیافت ترتیب دهد، خاصه به آن سبب که کمتر کسی پیدا می شد که بتواند یا بخواهد در صورت ضرورت در کیسه فتوت خود را بگشاید. پیشکار و سرآشپز باشگاه با سیمایی گشاده به دستوره های او گوش می دادند، زیرا می دانستند که هر کس دیگری مسئولیت ترتیب دادن چنین ضیافتی را که هزینه آن به چند هزار روبل سر می زد به عهده می گرفت آنها نمی توانستند به این اندازه لغت و لیس کنند.

— یادت باشد در سوپ لاک پشت تاج خروس بریزی. بلدی که.

آشپز می پرسید: پس فرمودید خوراک سرد سه جور، بله؟

کنت کمی فکر کرد و گفت: خوب، کمتر از سه تا که نمی شود. و شروع کرد با انگشت شمردن: یک خوراک مایونز... یک...

پیشکار پرسید: امر فرمودید اوزون برون بزرگ بگیریم؟

— چه می شود کرد، وقتی با ما راه نمی آیند چاره چیست، بگیر. ها، پدرجان، داشت یادم می رفت، باید به فکر یک آنتره<sup>۱</sup> دیگر هم باشی - بعد سر خود را در دست گرفت و گفت: آها، پدر، کی برایم گل تهیه می کنی؟ می تنکا، آهای می تنکا! - و رو به پیشکار خود که به ندای او وارد شده بود گفت: گوش کن می تنکا، اسب را بردار و به تاخت برو باغ بیرون مسکو، به ما کسیمای باغبان بگو فوراً یک دسته بیگاری جور کند و همه نارنجستان را بیاورند اینجا. بگو گلدانها را قشنگ در نمد بپیچند. بهش بگو می خواهم تا جمعه دو بیست گلدان اینجا باشد.

پس از آنکه مدتی به این ترتیب دستوره های جور و اجور داد می خواست تالار را ترک کند و برای استراحت به نزد کنتس عزیزش برود اما باز به یاد چیز مهمی افتاد و برگشت و پیشکار و سرآشپز را هم برگرداند و دوباره شروع کرد به دستور و سفارش دادن. صدای قدمهای سبک مردانه و جرنج جرنج مهمیز از جانب در شنیده شد. کنت جوان بود که با آن سیللهای نورسته اش شاداب و زیبا، آشکارا خوب خوابیده و تن آسوده و کوفتگی از جان زده و با گذران آسوده و خوش مسکوی، وارد شد.

پیرمرد با لبخندی، گفتی از سر شرمساری پیش فرزند خود، گفت: آه، پدرجان کجایی! دارم منگ می شوم. مگر تو کمکم کنی. خواننده خبر نکرده ام، نوازنده دارم اما باید کولی خبر کرد، مگر نه؟ شما نظامیها بی تصنیف و تواتر کولی سرکیف نمی آید.

پسر خندان گفت: راستش را بخواهید پدرجان، من خیال می کنم پرنس باگراتیون وقتی مقدمات نبرد شون گرابن را تدارک می دید کمتر از شما در جوش و جلا بود.

کنت بزرگ وانمود کرد که اوقاتش تلخ شده است و گفت: خوب، گفتنش آسان است، اما اگر

۱ منظور عدابی است که بعد از سوپ یا پیش غذا و قبل از عداوی اصلی صرف می شود

دست در کار بود می دیدی - و رو به سرآشپز که با سیمایی حاکی از وقار و فواست، با نگاهی باریک بین و سرشار از محبت به پدر و پسر می نگریست گفت: می بینی فنوک توست، جوانهای امروزی را؟ به ریش سفید ما پیرمردها می خندند.

آتشیز جواب داد: خوب حضرت اجل، چه می شود کرد، آنها فقط دوست دارند میز رنگین باشد، دیگر کاری ندارند به اینکه خوراک خوب چگونه تهیه می شود و سر میز می آید.

کنت با صدایی بلند و بانشاط گفت: بله، آفرین، خوب گفتی! - و بازوان پسرش را گرفت و ادامه داد: می دانی، تو درست به موقع آمدی. فوراً سورتمه<sup>۱</sup> دواسبی را بردار و برو پیش بزوخف و بگو کنت. یعنی ایلیا آندره بیچ<sup>۲</sup> مرا خدمت شما فرستاده اند که توت فرنگی و آناناس تازه بگیرم. می دانی این چیزها دیگر هیچ جا پیدا نمی شود. اگر خودش نبود سری به پرئسنها می زنی و به آنها می گویی. از آنجا می روی به رازگولای<sup>۳</sup>، ایپانکا<sup>۱</sup> سورچی آنجا را بلد است. آنجا ایلوشکا<sup>۲</sup> کولی را پیدا می کنی، همان که در مهمانی خانه اورلف می رقصید، یادت می آید؟ همان که لباس قزاقی سفید تنش بود. یقه اش را می گیری می آوری پیش من.

نیکلای خندان پرسید: زنهای کولی را هم با او بیاورم؟

- خوب، خوب، بس کن دیگر!

در این هنگام آنامیخیلیونا با رفتاری بی صدا و سیمایی جدی و دلمشغول و در عین حال سرشار از رفتی مسیحی وار که هرگز از چهره اش دور نمی گشت وارد اتاق شد. گرچه کنت هر روز توی خانه روب دوشامبر به تن می کرد ولی هر بار در حضور او دستپاچه می شد و از بابت سر و وضعش عذر می خواست.

آنامیخیلیونا چشمها را به لطف بست و گفت: عیب ندارد کنت عزیز، من می روم سری به خانه بزوخف بزنم. پی بر آمده است و حالا می توانیم هرچه لازم داریم بگوییم از نارنجستانش بیاورند، من باید به دیدنش بروم. نامه بوریس را برابم فرستاده. خدا را شکر، بوریا به ستاد منتقل شده است.

کنت خوشحال از اینکه آنامیخیلیونا قسمتی از کار او را به عهده می گیرد دستور داد تا اسب کالسکه کوچک را برایش ببندند و آماده کنند.

- از جانب من بزوخف را به جشنمان دعوت کنید، اسمش را جزو مهمانان ثبت می کنم. بگویید ببینم، با زنتش آمده است؟

آنامیخیلیونا چشمانش را به سمت بالا چرخاند که یعنی پناه بر خدا، و آثار اندوهی بر چهره اش ظاهر شد و گفت: آه، دوست عزیز، او مرد بسیار ناکامی است. اگر آنچه من شنیده ام حقیقت داشته باشد خدا نصیب نکند. وقتی از شیرینکامی او آنقدر خوشحال بودیم چه کسی

فکرش را می‌کرد؟ آن هم جوانی به این پاکی، با آن نظر بلند و روح آسمانی! من که خیلی دلم برایش می‌سوزد، سعی می‌کنم تا جایی که از دستم برآید دلداریش بدهم.

پدر و پسر هر دو پرسیدند: چرا، مگر چه شده؟

آناه‌میخاییلونا آهی عمیق کشید و رازگویانه به نجوا گفت: می‌گویند دولو‌خف، پسر ماریا ایوانونا، اسباب رسوایی زنش شده. پی‌یر دست او را گرفت و از آن همه گرفتاری بیرونش کشید و به خانه خود در پترزبورگ دعوتش کرد و او هم این‌طور تشکر کرد... کار به جایی کشید که وقتی زن پی‌یر به مسکو آمد این جوان دیوانه هم دنبالش راه افتاد.

آناه‌میخاییلونا می‌خواست نسبت به پی‌یر همدردی نشان دهد اما لحن گفتارش و لبخند فروخورده‌ای که بر لبانش آمد ناخواسته همدردیش با دولو‌خف یا به قول خودش آن جوان دیوانه آشکار شد: می‌گویند غصه پی‌یر را از پا درآورده است.

— خوب، با همه این حرفها، به او بگویید به باشگاه بیاید، هوای سرش عوض می‌شود. ضیافت باشکوهی خواهد بود.

روز بعد که سوم مارس بود هنوز ساعت دو بعد از ظهر نشده دو‌یست و پنجاه نفر اعضای باشگاه انگلیسی و پنجاه نفر مدعو منتظر مهمان گرامی و گرانقدر، پرنس باگراتیون، فاتح جنگ اتریش بودند که بیاید و در ضیافت ناهار شرکت کند. مسکو پس از رسیدن خبر نبرد اُسترلیتس ابتدا دستخوش حیرت شده بود. روسها در آن زمان به قدری به پیروزی عادت کرده بودند که وقتی خبر شکست را شنیدند برخی آن را دروغ پنداشتند و باور نکردند و پاره‌ای دیگر برای توضیح و توجیه واقعه‌ای چنین حیرت‌انگیز عللی می‌جستند که دور از ذهن بود. در باشگاه انگلیسی که کانون گردهمایی همه سرشناسان و شخصیت‌های وزین و از اخبار مطلع بود در ماه دسامبر که اخبار جنگ رفته‌رفته می‌رسید کسی از جنگ و آخرین نبرد آن چیزی نمی‌گفت. مثل این بود که همه با هم تباری کرده باشند تا در این باره سکوت کنند. اشخاصی که سمت و سوی عقاید را معین می‌کردند مثل کنت راستوپچین<sup>۱</sup> یا پرنس یوری ولادیمیرویچ دلگوروکی<sup>۲</sup> یا واکویف<sup>۳</sup> یا کنت مارکف یا پرنس ویاژمسکی<sup>۴</sup> در باشگاه آفتابی نمی‌شدند بلکه در خانه‌ها و در محافل خصوصی گرد می‌آمدند و مسکویانی که عقاید دیگران را بر زبان داشتند (که ایلیا آندره‌یچ رستف نیز از همین گروه بود) موقتاً بی‌هادی مانده بودند و چندی درباره جنگ عقیده مشخصی ابراز نمی‌کردند. اهالی مسکو احساس می‌کردند که وقایع ناخجسته‌ای روی داده است و قضاوت بر این اخبار دور از انتظار آسان نیست و به این سبب بهتر است سکوت کنند. اما پس از چندی شخصیت‌های مهم، همچون اعضای هیئت منصفه‌ای که از اتاق شور بیرون آیند، آفتابی شدند و همه شروع کردند به ابراز نظرهای روشن و مشخص. علل شکست روسها که رویدادی

1. Rostoptchine

2. Youri Vladimirovitch Dolgorouki

3. Vakouyev

4. Viazemski

باور نکردنی و اعجاب‌انگیز و نامحتمل بود آشکار گردید و همهٔ مبهمات آن روشن شد و در گوشه و کنار مسکو همه‌جا نظرهای واحدی بر زبانها افتاد. این علتها عبارت بود از خیانت اتریشها، بدی وضع تدارک آذوقه، خیانت پرژیشفسکی لهستانی و لانژرون فرانسوی و بی‌لیاقتی کوتوزف و نیز (اینجا صداها آهسته می‌شد) جوانی و کم‌تجربگی امپراتور که گفتهٔ اشخاص شیرین و بی‌مقدار را باور می‌کرده است. اما همه معتقد بودند که سربازان، سربازان روسی فوق‌العاده بوده‌اند و کار جسارت را به اعجاز رسانده بوده‌اند. سربازان و افسران و ژنرالهای روسی همه قهرمان بودند. اما سرآمد همهٔ قهرمانها پرنس باگراتیون بود که با شاهکار خود در شون‌گرابن و عقب‌نشینی در اُسترلیتس، که به تنهایی قوای تحت فرمان خود را در عین نظم و صحیح و سالم نجات داده و یک روز تمام با دشمنی دو برابر نیرومندتر از خود جنگیده، افتخاری عظیم به دست آورده بود. بی‌حامی بودن باگراتیون در بین صاحب‌نفوذان مسکو و نیز تبار غیرروسیش، در قهرمان شمرده‌شدنش بی‌اثر نبود. ستایش از باگراتیون و هم‌چنین بزرگداشتی بایستهٔ یک نظامی روسی ساده و از حمایت بی‌نیاز و از دسیسه‌ها برکنار باعث شده بود تا نامش، به‌همین زودی، با یاد پرافتخار جنگ ایتالیا و نام جاوید سوورف عجین شود. از این گذشته تجلیلی چنین درخشان از او بهترین راه بیان بیزاری و نارضایی از کوتوزف بود.

شین‌شین بدله‌گو از عبارت معروف ولتر استفاده کرده و گفته بود: اگر باگراتیون وجود نمی‌داشت می‌بایست او را آفرید<sup>۱</sup>. هیچ‌کس از کوتوزف حرف نمی‌زد و پاره‌ای حتی زیرلیبی به او ناسزا می‌گفتند و او را دل‌تک پیر یا بوقلمون دربار می‌نامیدند که هر روز رنگی اختیار می‌کند.

تمثیل پرنس دلگاروکف که "صد بار بردی یک بار بیاز، با غدر روزگار بساز" در مسکو سر زبانها می‌گشت، یادآوری پیروزیهای گذشته تسلاپی بود برای تلخی این شکست. سخنان راستوچین را همه تکرار می‌کردند که گفته بود "در دل سرباز فرانسوی باید به زور شعار شورانگیخت. به آلمانیها باید با دلیل و برهان قبولاند که خطر در عقب است نه در جلو تا به پیش بتازند و نگریزند. اما سرباز روسی چنان است که باید سلحشوریش را مهار کرد و گرنه آتش جهانسوز است" - همه‌جا از نمونه‌های جسارت سربازان و افسران روسی در جنگ اُسترلیتس داستانهایی نقل می‌شد که یکی از یکی تازه‌تر بود. یکی پرچمی را از چنگ دشمن چینی به‌دربوده بود، دیگری پنج سرباز دشمن را چنان کشته بود، سومی یک‌تنه در پنج توپ گلوله گذاشته بود. تهور برگ نیز پنهان نمانده بود که چون دست راستش از کار افتاده بود شمشیر را به دست چپ داده و به پیش تاخته بود. اما کسی از بالکونسکی چیزی نمی‌گفت. فقط آشنایان نزدیکش دل بر او می‌سوزاندند و افسوس می‌خوردند که چنین جوانی از دنیا رفته و همسر باردارش را تنها گذاشته و پدر سبک‌معزش را داغدار کرده بود.

۱ ولتر گفته است که اگر آفریدگاری وجود نداشته باشد بایست او را آفرید

روز سوم مارس بود. در همه اتاقهای باشگاه انگلیسی از گفتگوی مهمانان همه‌مه بود. اعضای باشگاه و مهمانان ردنگوت یا فراک و برخی حتی سرداری به تن با گیسوانی پودرزده، همچون انبوهی زنبور عسل در گلگشت بهاران از هر سو در حرکت بودند، گرد هم جمع یا از هم جدا می‌شدند یا در گوشه‌ای نشسته یا ایستاده می‌ماندند. پیشخدمتان، با سرهایی به کلاه‌گیس پودرزده آراسته و ساقهایی جوراب‌پوش و کفش به پا، در آستانه درها حاضر خدمت ایستاده بودند تا به اشاره‌ای از جانب مهمانان یا اعضا بی‌درنگ به خدمت آنها بشتابند. بیشتر حاضران مردانی سالمند و متشخص بودند و چهره‌هایی فراخ و نخوت‌مند و انگشتانی کلفت و حرکاتی استوار و صدایی درشت داشتند. این گروه مهمانان و اعضا در جاهای معینی که عادتشان بود در حلقه‌هایی مشخص و آشنا گرد آمده و نشسته بودند. بخش کوچکتری از حاضران، مهمانان گاهگاهی و بیشتر جوان بودند و دنیسف و رستف و نیز دولو خف که دوباره افسر شده و به هنگ سمیونوفسکی بازگشته بود از این شمار بودند. سیمای جوانان، به‌ویژه نظامیان از تحقیر در پرده احترام پنهانی نسبت به سالمندان حکایت می‌کرد. چنانکه پنداشتی به زبانی خاموش به نسل پیشین می‌گفتند: ما حرفی نداریم، به شما احترام می‌گذاریم و نزاکت را رعایت می‌کنیم، اما فراموش نکنید که آینده از آن ماست.

نیسویتسکی هم که از اعضای قدیمی باشگاه بود حضور داشت. پی‌یر که به فرمان زنش مو بلند کرده و عینک برداشته و موافق مد روز لباس پوشیده بود با سیمایی گرفته از این تالار به آن تالار می‌رفت. اینجا هم مثل همه جا جو چاکرمنشی در اطراف خود می‌دید. نوکر صفتانی که برای ثروتش کمر خم می‌کردند و او بر سبیل عادت از سریر قدرت سرسری و به دیده تحقیر به آنها می‌نگریست.

او از حیث سن جزو جرگه جوانان بود اما از حیث مال و مناسبات اجتماعی به جمع سالمندان و متشخصان تعلق داشت و به این سبب میان این دو جماعت در رفت و آمد بود. در کانون جرگه‌ها سالمندانی صاحب نام و نفوذ می‌درخشیدند و دیگران، حتی ناشناسان و کم‌نامان، با احترام بسیار به این گروهها نزدیک می‌شدند تا گفته‌های سرشناسان را ناشنیده نگذارند. جماعت زیادی در گروههای مختلف به گرد راستوپچین یا والویف یا ناریشکین<sup>۱</sup> جمع شده بودند. راستوپچین تعریف می‌کرد که چگونه اتریشها ضمن فرار، سربازان روسی را به پیش می‌راندند و روسها مجبور بودند به زور سرنیزه خیل گریزندگان را بشکافند و راهی برای پیشروی برای خود بگشایند.

والویف محرمانه اظهار می‌داشت که او وارف را از پترزبورگ به مسکو فرستاده‌اند تا از عقیده



مسکویان دربارهٔ نبرد اُسترلیتس کسب اطلاع کند.

در حلقهٔ دیگری ناریشکین یکی از جلسات شورای جنگ اتریش را به خاطر می‌آورد که سوورف در پاسخ به دری‌وریه‌های ژنرال‌های اتریشی بانگ خروس سر داده بود و شین‌شین که در آن حلقه حضور داشت بر سبیل شوخی گفت که پیداست کوتوزف همین هنر ساده - یعنی تقلید بانگ خروس - را هم نتوانسته از سوورف بیاموزد. اما سالخورده‌گان این بذله‌پرداز را با نگاهی تند برانداز کردند و به او فهماندند که این‌گونه سخن گفتن از کوتوزف شایستهٔ آن روز و آن مجلس نیست.

کنت ایلیا آندره‌بیچ رستف چکمه‌های نرم به پا با شتاب و دلمشغول میان تالارهای پذیرایی و غذاخوری در رفت و آمد بود و تندتند با سرشناسان و نیمه‌سرشناسان، که همه را می‌شناخت، با همه به یک لحن و یک بیان سلام و تعارف می‌کرد. گاهی نیز نگاهش فرزند رعنا و برومند خود را می‌جست و مدتی شادمانه بر او قرار می‌گرفت و چشمکی به او می‌زد. رستف جوان در کنار پنجره‌ای پهلوی دولو‌خف ایستاده بود. تازگیها با او آشنا شده بود اما به این آشنایی دل بسته بود. کنت پیر به آنها نزدیک شد و دست دولو‌خف را فشرد: بر من منت بگذار و خانام را روشن کن. خوشحالم که با این جوان مورد علاقهٔ من دوستی. اینجا باهمید و در جنگ نیز با هم دل‌آوری می‌کنید... - و خطاب به پیرمردی که از کنارش می‌گذشت گفت: آه، واسیلی ایگناتیچ، دوست عزیز، چطورید، سلامتید؟... - ولی باز فرصت نیافت که سلام و تعارف خود را به جایی برساند، زیرا ناگهان همه به جنب‌وجوش افتادند و پیشخدمتی شتابان با چهره‌ای هراسان پیش دوید و خبر آورد: تشریف آوردند!

زنگهایی به صدا درآمد و اعضای هیئت رئیسهٔ باشگاه جلو دویدند و مهمانانی که همه‌جا پخش و پلا بودند مثل دانه‌های جو پراکنده‌ای که با پارو جمع شوند همگی به تالار بزرگ هجوم آوردند و جایی نزدیک در ازدحام کردند.

باگراتیون که کلاه و شمشیر خود را به احترام رسم باشگاه به دربان سپرده بود در آستانهٔ در تالار ورودی ظاهر شد. بر خلاف آنچه رستف شب قبل از نبرد اُسترلیتس دیده بود، نه کلاهش پوستین بود و نه شلاقی حمایل‌شانه کرده بود بلکه لباس نو چسبانی به تن داشت که به نشانهای روسی و خارجی آراسته و سینهٔ چپش به یک ستارهٔ سن ژرژ مزین بود و پیدا بود که درست پیش از آمدن به این مجلس مو کوتاه کرده و ریش و سبیل پیراسته بود و این حال چهرهٔ او را به طرز ناخوشایندی عوض کرده بود. در چهره‌اش سرور به ساده‌دلی آمیخته‌ای از حضور در جشن می‌درخشید که چون به صلابت و مردانگی سیمایش افزوده می‌شد کمی خنده‌دار می‌نمود. بک‌لشف<sup>۱</sup> و فیودر پتروویچ اوواریف که با او آمده بودند در آستانهٔ در قدم سست کردند تا او، که

مهمان اصلی مجلس بود، پیشاپیش آنها و به تنهایی وارد شود و با گراتیون که نمی‌خواست این نزاکت آنها را غنیمت شمارد پایه‌پا می‌کرد، چنانکه همه در آستانه در اندکی توقف کردند. اما سرانجام با گراتیون تسلیم شد و جلو افتاد. با کمرویی، ناشیانه و ناچالاک، چنانکه نداند با دستهای خود چه کند، روی کفپوش تالار پیش می‌رفت. در میدان جنگ بر زمین زیر و زبر شده و زیر رگبار آتش توپخانه، چنانکه پیشاپیش هنگ کورسک در شون‌گرابن، نورتر و آسوده‌تر قدم برمی‌داشت تا در این تالار و بر آن کفپوش صاف و درخشان. اعضای هیئت رئیسه باشگاه در آستانه ورودی تالار به استقبالش آمدند و بر سبیل خوشامدگویی شادمانی خود را از دیدار مهمانی چنین ارجمند ابراز داشتند و منتظر جواب او نشدند و احاطه‌اش کردند و دست و بازویش را گرفتند و به تالار پذیرایش بردند. ورود به تالار به هیچ‌روی ممکن نبود، زیرا اعضای باشگاه و انبوه مهمانان ازدحام کرده بودند و می‌کوشیدند از فراز شانه هم او را همچون غولی بی‌شاخ و دم تماشا کنند. کنت ایلیا آندره‌یچ خندان و با فشاری بیش از دیگران جمعیت را کنار می‌زد و راه می‌گشود و تکرار می‌کرد: اجازه بدهید، کنار بروید، بگذارید، عزیزم!... - عاقبت موفق شد و مهمانان را به تالار برد و نشاندهان روی کانایه وسطی. سرشناسان و بلندپایه‌ترین اعضای باشگاه باز تازه‌سیدگان را دور گرفتند. کنت ایلیا آندره‌یچ دوباره از لای جمعیت برای خود راهی گشود و از تالار بیرون رفت و لحظه‌ای بعد، بشقاب نقره بزرگی در دست، همراه یکی از اعضای قدیمی باشگاه برگشت و آن را پیش پرنس با گراتیون آورد. کاغذی توی سینی بود حاوی ابیاتی که به افتخار سالار نامدار سروده شده و بر آن چاپ شده بود. با گراتیون به دیدن بشقاب حاج‌وواج و با وحشت، گفتمی به امید کمک به اطراف نگریست اما چون در همه چشمها تقاضای تسلیم خویش را خواند و خود را در ید قدرت جمع دید بشقاب نقره را در دست گرفت و با تنگ‌خلقی نگاه ملامت‌آمیزی به کنت که آن را پیش او آورده بود انداخت. یک نفر از راه خوشخدمتی بشقاب را از دست او گرفت (وگرنه مثل این بود که با گراتیون آن را با خود سر میز می‌برد و تا شب در دست نگه می‌داشت) و توجهش را به اشعار فرا خواند. حالت چهره با گراتیون چنان بود که انگار بگوید: خوب، می‌خوانم! - چشمان خسته‌اش را بر کاغذ دوخت و با جدیت و توجهی متمرکز شروع به خواندن آن کرد. عاقبت سراینده اشعار کاغذ را از دست او گرفت و خود به خواندن آن پرداخت و پرنس با گراتیون سر فرو انداخت و گوش فراداد.

قون الکساندر را یکسر به افتخار بیارای

و تبتویس ما را بر سریر سلطنت پایدار دار

رهبری مخوف و یاری مهربان باش

در وطن ریفه<sup>۱</sup> و در مصاف، سزاروار آماده کارزار باش

و تو، ای بناپارت، جای آن است که به خویشتن بیالی  
 که باگراتیون را با تیغ خونفشانش شناختی  
 مباد که جرئت کنی و رؤیای رزمجویی با دلاوران  
 روسی را به سر راه دهی.

هنوز داشت شعرش را می خواند که سرپیشخدمت با صدایی رسا اعلام داشت که: غذا حاضر است. - و در باز شد و پولونز «تندر پیروزی به غرش درآی و تو ای هموطن شجاع، افتخار از آن تو باد!» در فضای تالار غذاخوری پیچید و کنت ایلیا آندره بیچ نگاه شررباری به شاعر، که همچون خروسی بی محل به خواندن شعر خود ادامه می داد، انداخت و در برابر باگراتیون خم شد. همه از جا برخاستند، چون احساس کردند که غذا مهمتر از شعر است. باگراتیون همچنان پیشاپیش دیگران به سمت میز راه افتاد و در صدر میز، میان بکلشوف و ناریشکین، که اسم کوچک هر دو الکساندر بود و این خود به مناسبت اسم کوچک امپراتور حاکی از معنی بود، جای گرفت. پس از نشستن او سیصد نفر حاضران به ترتیب اهمیت نام و مقام بر خوان نشستند؛ چنانکه هر قدر ارجمندتر و بلندپایه تر، به میر مجلس نزدیکتر. و این کار دشوار به روانی آب، که بی تردید به جانبی جاری می شود که بسترش پست تر باشد، صورت گرفت.

کنت ایلیا آندره بیچ درست پیش از غذا فرزند خود را به پرنس معرفی کرد و باگراتیون او را بجا آورد و چند کلمه ای آسمان و ریسمان، مثل همه حرفهایی که آن روز بر زبانش گذشت، با او حرف زد و کنت در اثنای مکالمه باگراتیون با نیکلای، با شادی غرورآمیزی حاضران را برانداز می کرد.

نیکلای رستف به اتفاق دنیسف و دوست تازه اش دولو خف سه نفری در کمر میز جای گرفته بودند و روبروی آنها پی در پی در کنار نیسویتسکی نشسته بود و کنت ایلیا آندره بیچ، با همکاری او که بزرگان باشگاه بودند، روبروی باگراتیون جای گرفتند و همچون تجسمی از مهمان نوازی مسکوی، شادمانی خود را با سعی در پذیرایی نثار او می کردند.

زحمات کنت در پذیرایی بیهوده نمانده بود و نتیجه درخشانی داشت. غذاهای تهیه شده، چه ماهی و چه غیر آن بی استثنا به غایت لذیذ بودند. با وجود این او تا پایان کار نتوانست آسوده بنشیند. به زبان اشاره با سرپیشخدمت در ارتباط بود و زیر لبی به پیشخدمتان دستور می داد و درخشیدن یک یک غذاها را که به خوبی می شناخت، با نگرانی و هیجان انتظار می کشید. همه چیز به بهترین وجه گذشت. هنگام طعام دوم که اوزن برون بزرگ به سر میز آمد (و ایلیا

سار ویرانی - شهر تروا به رم باز می گردد و در راه حگها می کند و دلاوریها نشان می دهد که مآحرهای رنگینی دارد این منظومه از سر رقعات تا هومر سروده شده و با ادبسه او تساهتهایی دارد  
 ۱ - محسنین بیت قصیده بپروری است که درزاوین Denavine شاعر کلاسیک روس به مناسبت تصرف دز ابرماعیل در ۱۷۹۱ سروده است

آندره بیچ به دیدن آن از شادمانی و آزم برافروخت) صدای یاق و پاق پریدن چوب پنبه‌های شامپائی بلند شد و پیشخدمتان شروع به ریختن این شهد سرد جوشان در جامها کردند. بعد از خوراک ماهی که جلب توجه بسیار کرد کنت ایلیا آندره بیچ نگاهی با ریش سفیدان باشگاه رد و بدل کرد و به نجوا گفت: جامهای بسیاری بایست به افتخار و سلامتی زده شود، پس بهتر است شروع کنیم - و جام خود را برداشت و برخاست؛ همه سکوت کردند و در انتظار، که چه خواهد گفت.

کنت به صدای بلند گفت: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور! - و چشمان مهربانش از اشک شوق و شادی پر شد. در همان لحظه طنین موسیقی در فضا پیچید که آهنگ «تندر پیروزی...» را می نواخت. همه از جا برخاستند و به فریاد هورا کشیدند و با گراتیون همان طور که در میدان نبرد شون گرابن نعره زده بود حنجره دران هورا کشید. صدای رستف جوان از شدت شوق از میان سیصد فریاد سر می کشید و چیزی نمانده بود که در اشک غرقه شود.

فریاد می زد: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور، هورا! - و جام خود را به یک جرعه سر کشید و پیاله خالی را بر زمین کوفت. بسیاری از حاضران از او تقلید کردند و فریادهای بلند نوشانش مدتی مدید ادامه داشت. هنگامی که صداها آرام یافت و پیشخدمتان جامهای شکسته را جمع کردند و نوشتندگان همچنان از فریادهای شادی خود خندان بر جای خویش نشستند و گفتگو باز ادامه یافت، کنت ایلیا آندره بیچ دوباره از جا برخاست و به یادداشتی که کنار بشقابش بود نگاهی انداخت و جام خود را به سلامتی سالار پیروز و اسپین نبرد روس، پرنس پیوتر ایوانویچ با گراتیون بلند کرد، باز چشمان آبییش پر از اشک شد و باز غریو هورای سیصد صدا در فضا پیچید. اما این بار به جای نوای موسیقی صدای خوانندگان بلند شد که کانتات ساخته پاول ایوانویچ کوتوزف<sup>۱</sup> را می خواندند:

سرباز روس را هیچ مانعی سد راه نیست

جسارت ما پشتوانه پیروزی ماست

سردار شیردل، با گراتیون بزرگ راهبر ماست

که گردنکشان جهان را سرها بر پای اوست...

خوانندگان هنوز ساکت نشده بودند که جامها باز بلند شد و پس از آن جامهای بسیار دیگری، که بر دل نازک کنت رستف بیشتر و بیشتر اثر می گذاشت و جامهای بیشتر و بیشتری بر زمین کوفته می شد و فریادهای بلندتری از سینه‌ها برمی آمد. به سلامتی بکلشوف، نازیشکین، اووارف، دلگوروکف، آپراکسین، والویف یک یک جام زده شد و نیز به سلامتی بنیانگذاران باتگاه و مهمانان مجلس و سرانجام جامی جدا به سلامتی برگزارکننده جشن، کنت ایلیا

۱ ن. میخائیل ایلاریوویچ فرماده کل فوا مننه نشود

آندره یچ، برداشته شد و کنت دیگر تاب نیاورد و دستمال بیرون آورد و پیش چهره گرفت و به راستی گریست.

## ۴

پی بر سر میز روبروی دولو خف و نیکلای رستف جای داشت و چنانکه عادتش بود بسیار می خورد و حریصانه می نوشید، اما کسانی که از نزدیک به احوالش آشنا بودند در می یافتند که آن روز دیگرگونی مهمی در رفتارش پدید آمده است. در تمام طول غذا ساکت بود و چشم تنگ می کرد و چین بر جبین می انداخت و به اطراف می نگریست یا به نقطه ای چشم می دوخت و منگ و مبهوت بر بیخ بینی، بر تکیه گاه عینک خود انگشت می مالید. چهره اش گرفته و غمگین بود، پنداشتی هیچ نمی دید و نمی شنید و فکرش فقط به یک چیز، به مشکلی لاینحل مشغول بود.

این مشکل لاینحل که او را عذاب می داد کنایه های پرنسس بود در خصوص روابط صمیمانه دولو خف با زن او و نیز نامه بی امضایی که همان روز صبح به او رسیده بود و در آن با لحن تمسخری رذیلا نه، چنانکه خاص نامه های بی امضاست، گفته شده بود که با آن عینکش درست نمی بیند و تنها اوست که از روابط رسوای زنش با دولو خف خبر ندارد. پی بر ابدانه کنایه های پرنسس را باور کرده بود نه اتهام نوشته در نامه را. با این همه از نشستن سر میز مقابل دولو خف و نگاه کردن به روی او وحشت داشت. هر بار که نگاهش ناخواسته به چشمان جذاب و دریده و گستاخ او می افتاد احساس می کرد که چیزی وحشت آور و کریه در جاننش می جوشد، و بی درنگ در راستایی دیگر می نگریست. ناخواسته گذشته زنش و مناسبات او را با دولو خف به یاد می آورد و به روشنی می دید که نوشته های نامه دور نیست که درست باشد، یا دست کم احتمال داشت که اگر زن مورد بحث همسر خودش نمی بود به حقیقت نزدیک باشد. ناخواسته به یاد می آورد که دولو خف پس از جنگ با آبروی بازیافته و درجه پس گرفته به پترزبورگ بازگشته و به یاد او افتاده بود. از سابقه دوستی و خاطره عیاشیهای گذشته با او سود جسته بود و یگراست به سراغش آمده بود. پی بر با آغوش باز او را پذیرفته بود و در خانه خود جایش داده و پول به او وام داده بود. به یاد آورد که چگونه الن، گرچه خندان، از اقامت دولو خف در خانه شان اظهار ناخشنودی کرده بود و چگونه دولو خف با وقاحت بسیار زیبایی زنش را نزد او می ستود و چطور از آن زمان تا هنگام عزیمتشان به مسکو هرگز از آنها جدا نشده بود.

پی بر در دل می گفت: آری، او جوان زیبایی است، خوب می شناسمش، درست به سبب آنکه برایش تقلا کردم و دستش را گرفتم و کارش را سامان دادم، حالا لجن مال کردن نام و خندیدن به ریش من برایش انتقامی شیرین است. می دانم، خوب می فهمم که خیانتش، اگر راست باشد،

به علت محبت‌های من به مذاقش نمکینتر می‌شود. بله، به شرطی که حقیقت داشته باشد. ولی من این نسبت‌های ناروا را باور نمی‌کنم، حق ندارم آنها را باور کنم - وجنات دولو خف را در لحظات طغیان قساوت، مثل وقتی که رئیس کلانتری را بر پشت خرس می‌بست و به آب می‌انداخت، یا هنگامی که کسی را بدون علتی به دوئل می‌خواند یا اسب سورچی بینوایی را با تپانچه در خون می‌غلتاند به خاطر می‌آورد و همین حالت را اغلب وقتی نگاهش در چشم او می‌افتاد در سیمای او می‌دید. در دل می‌گفت: بله، آدم پلنگ‌صفتی است. کشتن یک انسان برایش بسیار آسان است. حتماً خیال می‌کند همه از او می‌ترسند و از قدرت القای وحشت خود لذت می‌برد. لابد خیال می‌کند که من هم از او می‌ترسم، و حقیقت آن است که به راستی از او می‌ترسم - و دوباره ضمن این اندیشه‌ها احساس کرد که چیز وحشت‌آور و کریه‌ی در جانش فرامی‌جوشد. دولو خف و دنیسف و رستف روبروی او نشسته و بسیار شاد و شنگول بودند. رستف سرخوش بود و با دو رفیقش که یکی هوساری دلاور و دیگری که انگلی عیاش و ستیزه‌جویی خونریز بود گفتگو می‌کرد و گهگاه نگاهی آکنده از شرار تمسخر به او (یعنی به پی‌یر) که با دلمشغولی و حواس‌پرتی و جثه‌درشت خود در این ضیافت جلب توجه می‌کرد، می‌انداخت. رستف از پی‌یر دلخوشی نداشت، اولاً به سبب آنکه در نظر او و با معیارهای هوساریش غیرنظامی پولدار و شوهر زنی زیبا و به‌طور کلی در شمار زنان به حساب می‌آمد و ثانیاً به علت آنکه پی‌یر در عین منگی و آشفتگی او را بجا نیاورده و سری را که برایش تکان داده بود بی‌جواب گذاشته بود و هنگامی که به سلامتی امپراتور جام می‌زدند پی‌یر که در افکار خود غرقه بود برنخاسته و جام برنداشته بود.

رستف سراپا شور، با نگاهی از شور و خشم پربار، صدا بلند کرده بود که: شما چه‌تان است، مگر نمی‌شنوید؟ به سلامتی امپراتور جام می‌زنند! - و پی‌یر آهی عمیق کشیده بود و مطیع و سربه‌زیر برخاسته و جام خود را سرکشیده بود، و چون همه نشستند با تبسمی نیک‌خواهانه به رستف، عذر خواسته بود که: ببخشید من شما را بجا نیاوردم. اما رستف دیگر در بند نبود، سینه می‌درید و هورا می‌کشید. دولو خف به رستف گفت: چرا با او تجدید عهد نمی‌کنی؟ - ولش کن خل دیوانه را.

دنیسف گفت: آدم باید با شوهران زنان زیبا، شیرین‌زبان و نرم‌رفتار باشد. پی‌یر نمی‌شنید که چه می‌گویند ولی می‌دانست که از او حرف می‌زنند. سرخ شد و روی گرداند.

دولو خف جام برداشت و با لحنی جدی اما با لبخندی زهرآلود در گوشه لبان، خطاب به پی‌یر گفت: به سلامتی زنهای زیبا! پتروش، به سلامتی زنهای زیبا و معشوقه‌اشان!

پی‌یر سر به زیر افکند و بی‌آنکه به او نگاه کند یا جوابی بدهد خشم خود را با جرعه‌ای شراب فرو می‌شست.

پیشخدمتی که رونوشتهایی از ترانهٔ کوتوزف را توزیع می‌کرد نسخه‌ای از آن را پیش پی‌یر، که از بلندپایگان مجلس شمرده می‌شد، نهاد. پی‌یر دست پیش برد که آن را بردارد اما دولو خف خم شد و کاغذ را از دست او بیرون کشید و شروع به خواندن آن کرد. پی‌یر نگاهی به دولو خف انداخت، مردمکهای چشمهایش گشاد شدند. آن چیز خوفناک و کریهه‌ی که در تمام مدت غذا خاطرش را تاریک می‌داشت باز فرا جوشید و وجودش را تسخیر کرد. با تمام اندام درشتش روی میز خم شد و فریاد زد: چطور جرئت می‌کنید!

نیسویتسکی و مهمانی که سمت راست پی‌یر نشسته بود چون این فریاد را شنیدند و دانستند که خطاب به کیست و حشترده روی به او آوردند و با شتاب و بهنجوا گفتند: بس است، چه خبر شده، چرا عصبانی شدید؟

دولو خف با چشمان روشن و خندان خود که قساوت در آنها برق می‌زد پی‌یر را می‌نگریست و لبخندش داد می‌زد: آه، این عالی شد. این کیف دارد.

به روشنی و شمرده گفت: نمی‌دهم.

پی‌یر با رنگی به گج مانده و لبانی از خشم لرزان کاغذ را از دست او بیرون کشید و صندلی خود را عقب راند و از جا برخاست و گفت: شما آدم رذل حقیری بیش نیستید... من شما را به دوئل دعوت می‌کنم - این را گفت و دور شد. در آن لحظه‌ای که پی‌یر این کلمات را بر زبان می‌راند، احساس کرد که موضوع گناهکاری زنش که ظرف بیست و چهار ساعت گذشته او را عذاب داده بود به‌طور قطع یک‌سویه شده و غبار تردید از آن پاک گشته و جوابی مثبت یافته است. از زنش بیزار شده و برای همیشه پیوند از او بریده بود. رستف با وجود هشدار دنیسف که او را از دخالت در این ماجرا برحذر می‌داشت موافقت کرد که شاهد دولو خف باشد و پس از غذا با نیسویتسکی که شاهد بزوخف شده بود دربارهٔ شرایط دوئل مذاکره کرد. پی‌یر به خانه رفت و رستف به اتفاق دنیسف و دولو خف تا دیر هنگام در باشگاه ماندند و سرشان را به ترانه‌های کولیان و آوازهای خوانندگان گرم داشتند.

دولو خف ضمن خداحافظی با رستف روی پله‌های جلو خان باشگاه گفت:

- خوب، پس تا فردا، در سوکولنیکی<sup>۱</sup>.

رستف پرسید: خوب، دلواپس نیستی؟

دولو خف باز ایستاد و گفت: ببین، من حالا راز دوئل را در دو کلمه برایت می‌گویم. اگر شب

۱ Sokolniki (به معنی باریاران، یعنی پرورش‌دهندگان باز برای شکار) یارکی طبیعی است در حاشیهٔ شمال شرقی مسکو که هور هم برحاست.

قبل از دوئل بنشین و صیتنامه تنظیم کنی و نامه‌های سرشار از محبت به پدر و مادرت بنویسی، اگر فکر کنی که خوب، ممکن است در دوئل کشته شوی، آدم احمقی هستی و به احتمال زیاد کارت زار است. اما اگر با عزمی استوار، و با این نیت به میدان بروی که حریف را سریع و یکضرب از پای درآوری آنوقت کارت رو براه است. آدمی را می‌شناختم که خرس شکار بود و اهل کاستروما، می‌گفت: معلوم است که از خرس می‌ترسم، مگر می‌شود از خرس نترسید. اما وقتی خرس را جلو خودت دیدی ترست می‌ریزد. آنوقت فکرت همه این است که نگذاری فرار کند - من هم همین طورم. خوب، فردا همدیگر را می‌بینیم، عزیزم!

روز بعد پی‌یر و نیسویتسکی ساعت هشت صبح به جنگل سوکولنیکی رفتند و دولو خف و دنیسف و رستف را در انتظار خود یافتند. پی‌یر گفتی دستخوش افکاری بود که هیچ ارتباطی با مسأله آن لحظه‌اش نداشت. صورتش تکیده و رنگش زرد بود، پیدا بود که شب پیش را تا صبح بیدار مانده بود. مثل منگها به اطراف می‌نگریست و پلکها را پنداشتی از نور خورشید در هم می‌کشید. تنها دو چیز ذهنش را به خود مشغول می‌داشت، یکی گناه زنش، که بعد از یک شب بیخوابی دیگر کوچکترین تردیدی در حقیقت آن نداشت، و دیگری بیگناهی دولو خف که به هیچ روی مکلف به حفظ شرافت و آبروی غیر نبود. در دل می‌گفت: چه بسا که اگر من هم جای او بودم کاری غیر از این نمی‌کردم، حتی یقین دارم که غیر از این نمی‌کردم. پس این دوئل، این آدمکشی برای چیست؟ یا من او را خواهم کشت یا تیر او به سر یا آرنج یا زانوی من خواهد خورد - سپس این فکر به ذهنش رسیده که: بهتر است از اینجا دور شوم، بگریزم و خود را در گوشه‌ای گم‌وگور کنم - اما درست در همان لحظاتی که چنین افکاری از ذهنش می‌گذشت با حواس پرتی و آرامش خاص خود که در دل حاضران احترام برمی‌انگیخت پرسید: خوب، همه چیز آماده است؟ پس معطل چه هستیم؟

وقتی همه چیز آماده شد و شمشیرها که حد پیشروی حریفان را به جانب هم معین می‌کرد در برف فرورفتند و خرج در تپانچه‌ها نهاده شد، نیسویتسکی نزدیک پی‌یر آمد و با صدایی که زنگ آزر در آن بود گفت: اگر در این لحظه خطیر، و به راستی بسیار خطیر، حقیقت کامل را به شما نگویم وظیفه خود را در قبال شما ادا نکرده‌ام و سزاواری خود را برای اعتمادی که به من داشته‌اید و افتخاری که با انتخاب من برای همراهیتان به من داده‌اید انکار کرده‌ام. من معتقدم که دلیل کافی برای این دوئل موجود نیست و این ماجرای بی‌مقدار ارزش آن را ندارد که خونی برای آن ریخته شود. برافروختن شما بجا نبود، شما زمام خشم خود را آسان رها کردید.

پی‌یر گفت: بله، حق با شماست. کار بسیار احمقانه‌ای بود...

نیسویتسکی (که مثل همه شرکت‌کنندگان در دوئل و همه کسانی که در وضع مشابه در چنین



ماجرایی دست درکارند باور نمی‌کرد که کار به راستی به دوئل واقعی بینجامد) گفت: در این صورت اجازه بدهید که مراتب تأسف شما را به حریفتان ابلاغ کنم و اطمینان دارم که حریفان ما روی موافق نشان خواهند داد و عذر شما را خواهند پذیرفت. می‌دانید، کنت، اقرار به خطا بزرگواری بیشتری می‌خواهد تا اصرار در کشاندن کار به جایی که دیگر جبران ممکن نیست. اهانتی از جانب هیچ‌یک از طرفین صورت نگرفته است. اجازه بفرمایید بروم و با آنها صحبت کنم.

پی برگفت: نه، آقایان. صحبت برای چه؟ اهمیت ندارد... - بعد از مکثی افزود: خوب، پس، از قرار همه چیز آماده است؟ - و با لبخندی زورکی اما بسیار شیرین اضافه کرد: شما فقط به من بگویید چطور و تا کجا باید رفت و به کجا تیر باید زد - تپانچه را به دست گرفت و بنای پرس و جو را گذاشت که کجا را باید فشار داد، زیرا تا آن لحظه تپانچه به دست نگرفته بود. اما حاضر نبود به این نکته اعتراف کند و چون آنچه را که می‌خواست دانست، گفت: آه، البته، بله، می‌دانم، فراموش کرده بودم.

دنیسف هم که به محل معین شده رفته بود می‌کوشید تا به سهم خود در راه آشتی قدمی بردارد، اما دولو خف به او گفت: ابتدا حرقش را نزنید، مطلقاً حاضر نیستم عذرخواهی کنم. محل دوئل در سترده‌ای میان جنگل کاجی انتخاب شده بود که هشتاد قدمی از جاده که سورت‌ها توقف کرده بودند فاصله داشت و برف بر زمین بود، اما طی چند روز اخیر که هوارو به گرمی نهاده بود جای جای آب شده بود. حریفان به فاصلهٔ چهل قدم از یکدیگر در دو سوی سترده ایستاده بودند. شاهدان، که جای پاهایشان بر برف نرم و ژرف می‌ماند، فاصلهٔ میان محل ایستادن حریفان را تا حد پیشروی آنها به سوی هم قدم‌شمار کردند و شمشیرهای خود را به فاصلهٔ ده قدم از هم در زمین فرو بردند. گرمای برف آب‌کن همچنان برقرار بود و فضا را مه گرفته بود چنانکه از فاصلهٔ چهل قدمی چیزی دیده نمی‌شد. سه دقیقه‌ای می‌شد که همه چیز آماده بود و با این همه هیچ‌کس شتابی در شروع کار نشان نمی‌داد. همه ساکت بودند.

## ۵

دولو خف گفت: خوب، شروع کنیم؟

پی‌یر همچنان با لبخند گفت: بله، شروع کنیم!

حالی سخت خطیر و خوفناک بود. پیدا بود که جلو کاری به این آسانی آغاز شده را دیگر به هیچ تدبیر نمی‌شد گرفت و ماجرا، آزاد از ارادهٔ آدمها، خودبه‌خود ادامه می‌یافت و یقین بود که به انجام می‌رسید. اول دنیسف تا خط شمشیرها پیش رفت و اعلام کرد: از آنجا که حریفان تن به آشتی نمی‌دهند بهتر است کار شروع شود. تپانچه‌ها را به دست بگیرید و به شمارهٔ سه، شروع به پیشروی به سمت حریف کنید - و با اوقات تلخی شروع کرد به شمردن: یک... دو... سه... و

خود کنار رفت. دو حریف در امتداد راهی که جای پا بر آن بود، از ورای پرده مه به سیاهی یکدیگر چشم دوخته به‌جانب هم به‌راه افتادند. آنها حق داشتند که ضمن نزدیک‌شدن به‌شمشیرها که آخرین مرز پیشروی بود، هر وقت که خواستند شلیک کنند. دولو‌خف، آهسته، تپانچه را بالا نبرده، با چشمان روشن و پرشرار و کبود خود به‌حریف خیره شده بود و به‌سوی او پیش می‌رفت، لب و دهانش مثل همیشه طرح لبخندی بر خود داشت.

پی‌یر به‌شماره سه، با قدمهایی تند به پیش رفت. از برف کوبیده منحرف شد تا روی برف پای‌نخورده پیش رود. دست راست خود را با تپانچه، راست به‌سوی حریف بالا برده بود و آشکارا می‌ترسید. گفتی از آن وحشت داشت که مبادا تیر در رود و خودش را بکشد. دست چپش را با تلاش بسیار به‌عقب برده بود، زیرا پیوسته می‌خواست آن را ستون دست راست کند و می‌دانست که این کار مجاز نیست. پس از آنکه شش قدمی بر برف پاک پیش رفت، نگاهی به زیر پا انداخت و دوباره فوراً به‌روی دولو‌خف چشم دوخت و با انگشت به‌شیوه‌ای که یادش داده بودند ماشه را چکاند. از آنجا که هیچ انتظار چنین انفجار شدیدی را نداشت سخت تکان خورد و از تکان خود به‌خنده افتاد و از حرکت باز ایستاد. دود تپانچه‌اش که به‌علت مه بسیار متراکم بود دید او را در آغاز کور کرده بود. اما صدای تیر دوم که انتظارش را داشت به‌دنبال تیر او نیامد. فقط صدای قدمهای شتابنده دولو‌خف به‌گوش رسید و سیاهی او از پشت پرده دود دیده شد. با یک دست پهلوی چپش را گرفته بود و با دست پایین‌آمده دیگرش تپانچه را می‌فشرده. رنگش پریده بود. رستف پیش دوید و چیزی به او گفت.

دولو‌خف از میان دندانهای به‌هم فشرده گفت: نه... نه... تمام نشده. - لنگان و با رفتاری ناهموار چند قدمی تا شمشیر برداشت و در کنار آن روی برف افتاد. دست چپش را که خونین بود بر لباسش مالید و سپس ستون بدنش کرد. رنگ به‌چهره نداشت، سیمایش درهم و مرتعش بود. گفت: لط... اما نتوانست آنچه می‌خواست بگوید بلافاصله ادا کند. سپس با تلاش و صرف نیروی بسیار کلمه‌ای را که آغاز کرده بود به‌پایان رساند: لطفاً... - پی‌یر که به‌زحمت از زارزدن خودداری می‌کرد به‌سوی او پیش دوید و داشت به‌فضای میان دو شمشیر می‌رسید که دولو‌خف فریاد زد: پشت شمشیر! - و پی‌یر منظور او را دریافت و در کنار مرز خود ایستاد. فقط ده قدم میان آنها فاصله بود. دولو‌خف سر خود را روی برف فرود آورد و حریر صانه دندان در آن فرو برد و دوباره سر برداشت و وضع خود را اصلاح و پاها را زیر خود جمع کرد و نشست و در صدد یافتن مطمئنترین حالت برای استوار کردن خود بود. برف سرد را می‌مکید و می‌بلعید و لبهایش می‌لرزید و با این حال پیوسته لبخند می‌زد. برق کینه و شرار تلاش برای جمع‌کردن واپسین نیرو در چشمانش می‌درخشید. تپانچه را بالا گرفت و کوشید نشانه بگیرد.

نیسویتسکی فریاد زد: به‌پهلوی بچرخید، تپانچه را حایل خود کنید.

دنيسف نيز نتوانست خودداري کند و روبه حريف فریاد زد: موضع بگيريد. پی‌یر، لبخند شیرین افسوس و پشیمانی بر لب، با درماندگی دست و پا گشوده و سینۀ فراخ خود را راست پیش تیر حریف گرفته، جلوش ایستاده بود و با اندوه چشم به او دوخته بود. دنيسف و رستف و نيسويتسکی پلک برهم نهادند و صدای تیر و همزمان با آن فریادی کینه‌ورانه را شنیدند.

دولوخف بود که فریاد زد: خطا رفت - و بی‌توش با صورت روی برف افتاد. پی‌یر سر خود را در دو دست گرفت، برگشت و به جنگل رفت. در برف ژرف قدم می‌نهاد و به صدای بلند کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند. با سیمایی از بی‌زاری درهم‌کشیده تکرار می‌کرد: حماقت، مرگ، ... دروغ! نيسويتسکی او را از رفتن بازداشت و با سورت‌مۀ خود به‌خانه برد.

دنيسف و رستف، دولوخف را برداشتند و بردند. دولوخف، چشم‌بسته و خاموش کف سورت‌مه خوابیده بود و به پرسشهای همراهانش جواب نمی‌داد. اما وقتی به مسکو رسیدند ناگهان به هوش آمد و چشم گشود و به زحمت سر خود را بلند کرد و دست رستف را که کنار او نشسته بود در دست گرفت. حالت چهره‌اش که به کلی دیگرگون و محبت و شوق بی‌سابقه‌ای در آن بود رستف را به حیرت انداخت.

از او پرسید: خوب، چطوری؟ حالت چطور است؟

دولوخف با صدایی بریده‌بریده گفت: حالم هیچ خوب نیست، اما اهمیت ندارد. کجاییم؟ آها، می‌دانم، مسکو. حال من هیچ مهم نیست. بدی کار این است که او را کشته‌ام. این حال را تحمل نمی‌کند. می‌میرد.

رستف پرسید: کی؟ چه کسی می‌میرد؟

- مادرم، مادرم، فرشته‌ام، معبودم، نازنینم - این را گفت و دست رستف را می‌فشرد و های‌های می‌گریست. چون کمی آرام‌تر شد برای رستف توضیح داد که با مادرش زندگی می‌کند و اگر او پسر خود را در حال مرگ ببیند تحمل نخواهد کرد. به التماس از او خواست که برود و مادرش را برای شنیدن این خبر آماده کند.

رستف برای ادای این تکلیف از آنها پیش افتاد و با تعجب بسیار دریافت که دولوخف، این جوان شرور و این ستیزه‌جوی هولناک در مسکو با مادری پیر و خواهری کوژپشت زندگی می‌کند و مهربانترین فرزند و نرمخوترین برادران است.

## ۶

پی‌یر در آن اواخر به‌ندرت با زنش تنها می‌شد. خانۀ آنها در مسکو چنانکه در پترزبورگ، پیوسته پر از مهمان بود. شب گذشته، که از دوئل به‌خانه باز آمد، خلاف عادتش عمل کرد و

به اتاق خواب نرفت بلکه در دفتر کار بسیار بزرگ پدریش، همان اتاقی که کنت بز و خوف در آن جان سپرده بود ماند.

روی کاناپه افتاد به این امید که بخوابد و هرآنچه را بر سرش آمده بود فراموش کند. اما نمی توانست. احساسها و اندیشه‌ها و خاطرات بسیاری ناگهان همچون کولاکی هولناک چنان در جانش به جنبش آمدند که نه تنها به خواب نرفت بلکه قرار نیز نیافت و ناچار برپا جست و با گامهایی تند در اتاق به قدم زدن پرداخت. گاه زنش، در هیئت نخستین روزهای ازدواجشان، با شانه‌های عریان و چشمان مست و نگاهی شهوت جو پیش چشمش می آمد و گاه نیز بی درنگ صورت زیبا و گستاخ و سنگ صولت و تمسخرآمیز دولو خوف در کنار او ظاهر می شد، به همان گونه ستیزه جو که سر میز باشگاه انگلیسی، و نیز همان طور پریده رنگ با سیمایی مرتعش و دردمند از او روی گردانده و بر برف افتاده بود.

در دل بر کار خود داوری می کرد: چه کردم؟ فاسق را، بله، فاسق زخم را کشتم. بله، همین. ولی چه شد؟ چرا کارم به فاسق کشی انجامید؟ - ندایی از درونش جوابش داد: زیرا با او ازدواج کردی. باز می پرسید: خوب مگر ازدواج گناه است؟ و پاسخ می آمد: گناه آن است که زنی را که دوست نداشتی گرفتی. گناه تو آن است که خودت و او را فریب دادی - و با وضوح بسیار لحظه‌ای را در نظر آورد که در خانه پرنس واسیلی، پس از شام کلماتی را که از دلش بر نمی آمد با تردید بر زبان رانده بود: دوستان دارم! - همه آن دم بود. و با خود گفت: خودم هم در آن دم احساس می کردم که حرفم بجا نبود و حق نداشتم که آن را بر زبان بیاورم. نتیجه اش این شد - و ماه عسلشان را به یاد آورد و خاطره‌ای با وضوحی موهن در ذهنش زنده شد و عرق شرم بر رویش نشاند. اندکی پس از ازدواج بود که چیزی از ظهر گذشته روب دوشامبری پرنیانی به تن از اتاق خوابش بکراست به اتاق کار آمد، پیشکارش آنجا بود و به احترام بسیار به او کرنش کرد و نگاهی به چهره او و روب دوشامبرش انداخت و لبخندی بر لب آورد و معنی تبسمش آن بود که خوشبختی و شیرینکامی از یاب خود را، در عین احترام، احساس می کند.

در دل می گفت: بارها و چه بسیار از بابت او به خود بالیده‌ام. به زیبایی شاهوار و سنجیدگی و خوشبختنداریش در میان جمع نازیده‌ام، به خانه خود که او تمام سرشناسان پترزبورگ را در آن می پذیرفت به خود غره شده‌ام و نیز به عصمتش با آن زیبایی شکوهمند افتخار کرده‌ام. و اینک آنچه مایه مباهاتم بود! آتوقتها خیال می کردم که منش و اخلاقش نجیبانه تر و اندیشه اش عمیقتر از آن است که در حد درک من باشد. بارها و بارها که در اخلاقش دقیق می شدم می گفتم تقصیر از من است که سر از کارش در نمی آورم. این آرامش دائمی، این رضایت خاطر، این نبود هرگونه میل یا هوس در او همه معمایی بود که راز گشایش آن در این عبارت هولناک نهفته بود: "این زن گندبنياد است." این عبارت وحشت آور را که گفت، همه چیز روشن شد.

آناتول نزد او می‌آمد که پول قرض کند و شانه‌های عریان او را می‌بوسید. الن پولی را که برادرش می‌خواست نمی‌داد اما شانه خود را از زیر لیان او پس نمی‌کشید. پدرش از راه شوخی می‌خواست حسادت او را برانگیزد، اما او با لبخندی که از آسودگی خیالش حکایت می‌کرد می‌گفت آن‌قدر احمق نیست که تن به حسد بدهد: بگذار هرچه می‌خواهد بکند - و منظورش من بودم. یک‌بار از او پرسیدم علایم بارداری در خود نمی‌بیند؟ به تحقیر خندید که دیوانه نیست که آرزوی بچه کند و به هر حال از من بچه‌دار نخواهد شد.

سپس وضوح و ناهنجاری افکار و شیوه عامیانه گفتار خاصش را که با محیط پرتشخص و تربیت اشرافیش ناسازگار بود به یاد آورد. مثلاً می‌گفت: مگر مغز خر خورده‌ام؟ - یا: برو خودت انجامش بده تا حالت بشود - یا: عمو برو پی کارت!... - اغلب وقتی می‌دید که زنش چه خوب می‌تواند دل همه را از مرد و زن و پیر و جوان به دست آورد و اسیر خود کند نمی‌فهمید که پس چرا خودش نتوانسته است دل به او ببازد. در دل می‌گفت: ولی من هیچ‌وقت او را دوست نداشته‌ام، می‌دانستم که گندهاد است - این را پیوسته تکرار می‌کرد، و بعد: فقط جرئت نداشتم که به این اقرار کنم.

و حالا دولو خف، آنجا توی برفها نشسته است و به‌زور لبخند می‌زند و چه‌بسا در حال مرگ باشد و با یک جور جسارت و خودستایی دروغین به پشیمانی من دهن‌کجی می‌کند.

پی‌یر از آنهایی بود که گرچه به‌ظاهر سست‌عنصر می‌نمایند، ولی رفیق رازداری نمی‌جویند تا غم خود را با او در میان گذارند. او اندوه خود را در دل زیر و رو می‌کرد.

با خود می‌گفت: گناهها همه از او (یعنی الن) است. اما این حرف چه دردی را درمان می‌کند؟ من چرا خود را به او وابستم؟ چرا این «دوستان دارم» را به او گفتم؟ این حرف دروغ بود؛ از دروغ هم بدتر. پس گناه از من است و باید عواقب آن را تحمل کنم... اما چه چیز را؟... رسوایی و بدنامی را؟ تلخکامی زندگی را؟ ولی اینها همه حرف مفت است. بدنامی و شرافت همه حرفهایی قراردادی است. اینها ربطی به هستی من ندارد.

از ذهنش گذشت که: لویی شانزدهم را اعدام کردند چون معتقد بودند که نادرست و جنایتکار است. از دید آنها که نگاه کنی حق با آنها بود. اما آنهایی هم که او را از قدیسان می‌شمردند و در راه او شهید شدند حق داشتند. بعد روبس‌پی‌یر را اعدام کردند، چون خودکامه و ظالم بود. حق با کی بود؟ با هیچ‌کس. گناهکار کی بود؟ هیچ‌کس. امروز که زنده‌ای، زندگی کن. فردا خواهی مرد، همان‌طور که یک ساعت پیش بایست مرده باشی. وقتی که سراسر زندگی در برابر ابدیت لحظه‌ای بیش نیست چه جای آن است که خود را عذاب دهی؟

اما در آن لحظه هم که گمان می‌کرد روانش با این‌گونه داورها آسوده شده است الن پیش چشم خیالش خود می‌نمود، آن هم درست در حالی که خودش با شوری شدیدتر از همه‌وقت

می‌کوشید عشق دروغین خود را به او ثابت کند و احساس کرد که خون بر دلش هجوم آورد و از تاب آن مجبور شد باز برخیزد و در تکاپو آید و هرچه به دستش افتد بشکند و از هم بدرد. مدام تکرار می‌کرد: آخر چرا به او گفتم دوستت دارم - و پس از آنکه این عبارت را ده بار تکرار کرد این جملهٔ مولیر به خاطرش رسید که: چه کار داشت خود را در این مهلکه گرفتار کند؟ - و شروع کرد به کار خویش خندیدن.

شب پیشخدمت خود را خواند و دستور داد که جهاز سفرش را برای سفر به پترزبورگ آماده کند. دیگر نمی‌توانست با همسرش زیر یک سقف بماند، نمی‌توانست پیش خود تصور کند که از آن به بعد با او چگونه روبرو خواهد شد. بر آن شده بود که صبح روز بعد به پترزبورگ برود و نامه‌ای به عنوان زنش بگذارد و در آن تصمیم خود را به جدایی قطعی و همیشگی به او اطلاع دهد. صبح وقتی پیشخدمت با سینی قهوه به اتاق کار وارد شد، پی‌یر روی کاناپه افتاده بود و با کتابی گشوده در دست، به خواب رفته بود.

بیدار شد و لحظاتی وحشتزده به اطراف نگاه کرد، نمی‌توانست دریابد که در کجاست. پیشخدمت گفت: حضرت کنتس به پیشخدمتشان فرمودند که پرسد آیا حضرت اجل در اتاقشان تشریف دارند یا نه.

پی‌یر در جواب مانده بود که کنتس وارد شد، روبه‌دوشامبری از اطلس نقره‌دوزی شده سفید به تن داشت، با گیسوانی نیاراسته، دو رشته گیسوان انبوه بافتهٔ خود را همچون نیم‌تاجی دو بار به دور سر زیبای خود پیچیده بود. سیمایش آرام و شاهوار بود، فقط بر پیشانی مرمین و اندکی برجسته‌اش آژنگ خشم به چشم می‌خورد. با خونسردی خاصش که هیچ چیز قادر به آشفتن آن نبود نمی‌خواست در حضور پیشخدمت سخن بگوید. خبر دوئل به گوشش رسیده بود و آمده بود تا دربارهٔ آن حرف بزند. صبر کرد تا پیشخدمت سینی قهوه را بگذارد و برود بیرون. پی‌یر محجوبانه از پشت عینک خود او را می‌نگریست و همچون خرگوشی محصور در گلهٔ سگان شکاری که گوش می‌خواباند و پیش دشمن در عین انتظار بر زمین می‌چسبد، سعی می‌کرد به خواندن ادامه دهد. اما احساس می‌کرد که این کار بی‌معنی و ناممکن است و دوباره با کمرویی نگاهی به او انداخت. زن نشست و با تبسمی تحقیرآمیز در انتظار خروج پیشخدمت به او چشم دوخت.

به خشکی گفت: این دیگر چه الم‌شنگه‌ای بود پیا کردید؟ این چه دسته‌گلی بود به آب دادید؟ پی‌یر گفت: من؟ چه دسته‌گلی؟

- آقا برای من جسور شده‌اند، غیرت نشان می‌دهند. جواب بدهید، این دوئل چه معنی داشت؟ با این کار می‌خواستید چه چیز را ثابت کنید؟ هان؟ چه چیز را؟ جواب بدهید. پی‌یر همچنان افتاده بر کاناپه، غلتی زد و دهان گشود اما نتوانست جوابی بدهد.

الن ادامه داد: خوب، حالا که شما جواب نمی‌دهید خودم می‌گویم، شما هرچه می‌شنوید باور می‌کنید. به شما گفته‌اند... (با خنده به زبان فرانسوی ادامه داد) که دولو خوف فاسق من است... - کلمه «فاسق» را با وضوحی وقیحانه مثل کلمات عادی دیگر ادا کرد و بعد: ... و شما هم باور کرده‌اید. ولی آخر با این کار چه چیز را ثابت کردید؟ نه، بگویید، با این دوئل چه چیز را ثابت کردید؟ ثابت کردید که ابلهید، یک احمق، خوب این را همه می‌دانستند، ثابت کردن نداشت. حالا نتیجه این کار چیست؟ که من در مسکو اسباب مسخره همه بشوم؟ نتیجه‌اش این است که همه بگویند که شما در حال مستی، که سر از پا نمی‌شناخته‌اید، مردی را که بی‌هیچ علتی به او حسادت می‌ورزیدید به دوئل دعوت کرده‌اید.

الن صدای خود را پیوسته بلندتر می‌کرد و برگستاخی گفتار خود می‌افزود: ... مردی که از هر حیث بر شما مزیت دارد...

پی‌یر با جبینی پرچین، بی‌آنکه حرکتی بکند، آهسته می‌غرید.

- به چه علت باور کردید که او فاسق من است؟ ... هان؟ برای چه؟ برای اینکه از مصاحبت با او لذت می‌برم؟ اگر شما باشعورتر بودید و حرف‌زدن با شما خوشایند بود شما را به او ترجیح می‌دادم.

پی‌یر با صدایی ناصاف آهسته گفت: تمنا می‌کنم با من حرف نزنید...

الن گفت: برای چه حرف نزنم؟ حق دارم حرف بزنم. به جرئت می‌گویم که کمتر زنی پیدا می‌شود که با شوهری مثل شما فاسق نگیرد. آن هم نه یکی نه دو تا. بله، «فاسق»، و من این کار را نکردم.

پی‌یر می‌خواست چیزی بگوید و با چشمانی از حالت عادی بیرون، نگاه عجیبی به الن انداخت، الن معنی آن را نفهمید. پی‌یر دوباره دراز کشید. در این هنگام در عذابی جسمانی بود، مثل این بود که باری سنگین سینه‌اش را فرومی‌فشارد و نفسش را بند می‌آورد. می‌دانست که باید کاری بکند تا این عذاب پایان یابد، اما کاری که می‌خواست بکند زیاده و وحشت‌آور بود.

با صدایی بریده‌بریده گفت: بهتر است از هم جدا شویم.

الن گفت: جدا شویم؟ هر جور میل شماست. فقط به شرط اینکه پول کافی به من بدهید. آقا مرا از جدایی می‌ترساند!

پی‌یر از جا جست و تلو تلو خوران به سوی او خیز برداشت و با تیروبی که خود از آن بی‌خبر بود دست انداخت و سنگ مرمر میزی را که به‌دستش افتاد از جا کند و آن را بلند کرد و یک قدم به سوی او برداشت و فریاد زد: می‌کشم!

آثار وحشت در صورت الن ظاهر شد، جیغ‌کشان واپس جست. میراث پدر در وجود پسر نمایان شده بود. مستی شکوهمند خشم را در جان خود احساس می‌کرد. سنگ مرمر را بر زمین

کوفت و شکست و با دستهایی گشاده به سوی او رفت و نعره کشید: گم شو! - و نعره اش چنان هولناک بود که تمام اهل خانه شنیدند و لرزیدند، خدا می داند که اگر الن بی درنگ از اتاق بیرون نشناخته بود چه بر سرش می آمد.

پی‌یر یک هفته بعد و کالتنامه‌ای برای ادارهٔ املاک خود در روسیه، که بیش از نیمی از املاکش بود، به الن داد و خود به پترزبورگ رفت.

## ۷

دو ماه بود که خبر شکست استرلیتس و هلاکت پرنس آندره‌ی به لیسبه گوری رسیده بود. با وجود نامه‌های بسیاری که از طریق سفارت فرستاده بودند و نیز با وجود کاوشهای بسیار جسد پرنس پیدا نشده بود و اسمش نیز میان اسیران نبود. از همه بدتر آنکه خویشانش هنوز امیدوار بودند که ساکنان روستاهای محل نبرد او را نزد خود برده باشند و چه بسا که پرنس، جایی، تنها، بی توش و توان، میان بیگانگان در حال بهبود یا احتضار باشد و نتواند از حال خود خبری بدهد. روزنامه‌هایی که پرنس پیر اول بار خبر شکست استرلیتس را در آنها خواند مثل همیشه به اختصار بسیار و به ابهام و صف دل‌آوریهای سربازان روسی را نوشته بودند و شرح داده بودند که چگونه قوای روس پس از نبردهایی درخشان ناگزیر از عقب‌نشینی شده‌اند اما عقب‌نشینی‌شان در نهایت نظم صورت گرفته است. پرنس پیر از این گزارشهای رسمی نتیجه می‌گرفت که ارتش روس درهم شکسته شده است. یک هفته پس از وصول روزنامه‌هایی که خبر شکست استرلیتس را داده بودند نامه‌ای از کوتوزف رسید که عاقبت کار پسرش را به او اطلاع می‌داد.

کوتوزف در این نامه نوشته بود "فرزند شما، درفش به دست، پیشاپیش هنگ، قهرمانانه، چنانکه شایستهٔ پسر پدری چون شما و یک فرزند رشید میهن است پیش چشم من بر خاک افتاد. من و تمامی ارتش افسوس می‌خوریم که تا این ساعت نمی‌دانیم که او زنده است یا نه. افتخار دارم که مانند شما امیدوار باشم که زنده است، زیرا اگر چنین نمی‌بود نام او بایست در صورت اسامی افسرانی بوده باشد که اجسادشان در میدان نبرد پیدا شده و توسط نمایندگان دشمن در اختیار من قرار گرفته است."

پرنس پیر این خبر را شب دیروقت، هنگامی که در اتاق کارش تنها بود دریافت کرد. صبح روز بعد مثل هر روز به گردش صبحگاهی‌اش رفت، اما به عکس همه روز، خاموش بود و با پیشکارش و باغبان و معمار حرفی نزد و با وجود ظاهر خشم‌آلودش به کسی عتابی نکرد. هنگامی که پرنسس ماریا در ساعت معمول به دفتر کار او وارد شد، پرنس پشت دستگاه تراشش ایستاده مشغول خراطی بود، اما برخلاف معمول سر بلند نکرد و به دخترش نگاهی نینداخت.



ناگهان با صدایی که زنگی غیرطبیعی داشت گفت: آه، پرنسس ماریا! - و تیغ خراطیش را به‌سویی انداخت. چرخ با سرعتی که داشت چند دوری چرخید تا بازایستاد و پرنسس ماریا این غیژغیژ چرخ را که برای او با آنچه به‌دنبال داشت درآمیخته بود مدتها در خاطر حفظ کرد.

پرنسس ماریا به پدرش نزدیک شد. چهره او را که دید ناگهان دلش فرو ریخت، چشمانش تار شد. از چهره پدرش که غمگین و فروشکسته نبود بلکه آثار شیطنت در آنها نمایان بود و از تلاشی غیرطبیعی که برای تسلط بر خویش سخت در تنش می‌نمود دریافت که مصیبتی هولناک، سیاهترین تلخکامی زندگی که تا آن روز طعم آن را نچشیده بود، همچون وزنه‌ای سنگین بالای سرش آویخته است و چیزی نمانده است که بر فرقش فرود آید؛ سیاه‌روزی نافرجامی که عقل از درکش عاجز است و آن مرگ کسی است که دوستش داشته‌ای.

پرنسس بی‌دست‌وپای نازبیاگفت: پدرجان! از آندره؟ خبری... - اما دردمندی و بهتش چنان زیبایی و صف‌ناپذیری داشت که پدرش تاب نگاه او را نیاورد و با گلویی از گریه‌گره خورده روی از او سر اند.

- نامه‌ای رسیده! جزو اسیران نیست، میان کشته‌ها هم نیست! این چیزی است که کوتوزف نوشته! - و با صدایی گوش‌خراش، چنانکه بخواهد پرنسس را برماند فریاد زد: کشته‌اندش!  
پرنسس بر زمین نیفتاد و حالش به‌هم نخورد. پیش از این خبر هم رنگی به‌رو نداشت، اما چون این کلمات را شنید سیمایش دیگرگون شد و در چشمان زیبای درخشانش پرتو جدیدی پدید آمد. مثل این بود که یک‌جور سرور، صفایی روحی و از غمها و شادیهای این جهان آزاد، وجودش را فراگرفت و اندوه عمیق دلش را در خود غرقه ساخت. ترس از پدر را از یاد برد. به‌او نزدیک شد و دستش را گرفت و او را به‌سوی خود کشید. بازوان خود را بر گرد گردن لاغر و رگ‌نمای او حلقه کرد و گفت:

- پدرجان! روی از من نگردانید، بیایید با هم بر او اشک بریزیم.

پیرمرد چهره به‌یک سو گرداند و فریاد زد: نااصلها، بیشرفها. ارتش را نابود کردند، جوانها را کشتند. آخر چرا؟ برو، برو به لیز بگو!

پرنسس بی‌توش و توان روی صندلی دسته‌دار کنار پدرش نشست، اشکش سرازیر شد. برادرش را در نظر آورد که با مهربانی و در عین حال والامنشی خاص خود با او و لیزا وداع می‌کرد. او را در خیال می‌دید که با محبتی به‌تمسخرآمیخته شمایل کوچک را بر گردن خود می‌آویخت. با خود گفت: یعنی اعتقاد پیدا کرده بود؟ از بی‌ایمانی خود پشیمان شده بود؟ یعنی حالا آنجا در بهشت آرامش و نیکبختی ابدی جای گرفته است؟

میان گریه از پدرش پرسید: پدرجان، برایم بگویید، این مصیبت چه‌جور پیش آمد؟

- برو، برو، در جنگ کشته شد دیگر. در همان جنگی که بهترین جوانان روس را بردند

به کشتن دادند و افتخارات روسیه را ضایع کردند! بفرمایید بروید پرنسس ماریا! بروید به لیز بگویید. من بعد خواهم آمد.

پرنسس ماریا که از پیش پدر برگشت، پرنسس کوچک جلو پارچه و وسایل سوزن‌دوزیش نشسته بود و با نگاهی که از صفای دل و آرامش درونی خاص زنان باردار حکایت می‌کرد به پرنسس ماریا می‌نگریست. پیدا بود که چشم‌هاش او را نمی‌دید بلکه به ژرفای درون خویش خیره شده بود و به تحول زیبا و شیرین و اسرارآمیزی که در درونش صورت می‌گرفت.

سوزن‌دوزیش را کنار گذاشت و واپس لمید و گفت: ماری! دستت را بده! - و دست او را گرفت و بر شکم خود گذاشت. با چشمانی خندان و خیره به صورت او، منتظر ماند، لب ظریف کرک‌دارش بالا رفت و با همان شیرینکامی کودکانه خود بالا ماند.

پرنسس ماریا پیش او زانو زد و چهره خود را در چینهای لباس او پنهان ساخت. لیز با چشمانی درخشان و سرشار از شیرینکامی به خواهرشوهر خود خیره ماند، گفت: هان، می‌شنوی؟ چه حال عجیبی دارم. می‌دانی ماری، او را خیلی دوست خواهم داشت - اما پرنسس ماریا نمی‌توانست سر بلند کند، اشک می‌ریخت.

- ماشا، چه‌ات شده؟

پرنسس ماریا اشکهایش را با زانوی او پاک کرد، گفت: هیچ... همین‌طور... غصه‌ام گرفت... برای آندره! - آن روز صبح چند بار آمده بود تا او را برای آن خبر آماده کند و هر بار به گریه افتاده بود. پرنسس کوچک گرچه چندان تیزبین نبود، اما به دیدن این اشکها که علت آنها را نمی‌فهمید، نگران شد. چیزی نمی‌گفت اما با پریشانی به هر طرف نگاه می‌انداخت، گفتی پی چیزی می‌گشت. قبل از ناهار پرنس پیر که همیشه در دل پرنسس ترس برمی‌انگیخت به اتاقش آمد. این بار بسیار آشفته بود و خشم و کینه از چهره‌اش می‌بارید، اما خاموش و بی‌حرف بیرون رفت. پرنسس کوچک نگاهی به پرنسس ماریا انداخت و بعد با چشمانی که حکایت از نگرستن به درون می‌کرد و خاص زنان باردار است کمی به فکر فرو رفت و سپس ناگهان به گریه افتاد.

گفت: از آندره خبری رسیده؟

- نه، تو می‌دانی که هنوز زود است، خیر که به این زودی نمی‌رسد، ولی پدرجان دلواپس است و من می‌ترسم.

- پس هیچ اتفاقی نیفتاده؟

پرنسس ماریا با چشمان درخشان و پراطمینان خود، راست در دیدگان او نگاه کرد و گفت: نه، هیچ! - مصمم بود که در این باره با او حرفی نزنند و پدرش را هم متقاعد کرده بود که این خبر هولناک را تا وضع حمل عروسش که چند روزی بیش به آن نمانده بود از او پنهان دارند. پرنسس ماریا و پرنس پیر هر یک به‌شیوه خود بار این آندوه را بر جان می‌کشیدند و آن را پنهان می‌داشتند.

پیرمرد نمی‌خواست بیهوده در دل خویش امید برانگیزد، معتقد بود که پرنس آندره‌ی کشته شده است و گرچه کسی را به اتریش فرستاده بود تا پرس‌وجو کند و هر طور شده رد پسرش را باز یابد، ولی در عین حال برای او در مسکو پیکرهٔ یادبودی سفارش داده بود و قصد داشت که آن را در باغ خود برپا کند، به‌همه می‌گفت که پسرش کشته شده است و می‌کوشید که شیوهٔ گذران خود را عوض نکند اما توانش برای این کار کافی نبود و کمتر از پیش راه می‌رفت و خورد و خوابش کاستی گرفته بود و روز به‌روز ناتوان‌تر می‌شد. اما پرنس ماریا امیدوار بود. برای برادرش چنان دعا می‌کرد که پنداشتی زنده است، هر دقیقه در انتظار وصول خبر بازگشتش بود.

## ۸

صبح روز نوزدهم مارس بود که پرنس کوچک، پس از صرف صبحانه به پرنس ماریا گفت: عزیزم، مثل اینکه امروز صبحانه‌ام، یا به قول آشپزباشی فروشتیکم<sup>۱</sup> سر دلم مانده و می‌ترسم اذیتم کرده باشد - و ضمن ادای این عبارت لب ظریف کرک‌دارش بنا به معمول بالا رفت. اما چنانکه از وقت وصول آن خبر وحشتناک، نه فقط لبخندها، بلکه همه‌چیز، آوای گفتار و شیوهٔ رفتار اهل خانه به‌اندوه آمیخته بود، تبسم پرنس کوچک نیز بی‌آنکه به‌علت اندوه دیگران پی برده باشد تسلیم حال و هوای همگانی شده بود و از آن اثر پذیرفته بود و بیش از همه به‌این اندوه دلمشغول بود.

پرنس ماریا وحشتزده گفت: آه، چه‌ات شده عزیز دلم؟ رنگت پریده. وای، رنگت خیلی پریده! - و با قدمهای سنگین و در عین حال بی‌صدای خود به‌جانب او شتافت.

یکی از خدمتکاران که آنجا بود گفت: حضرت علیّه، نمی‌خواهید بفرستیم دنبال ماریا باگدانونا<sup>۲</sup>؟ (ماریا باگدانونا قابله‌ای بود از مرکز بخش آمده و دو هفته‌ای می‌شد که در لیسبه‌گوری به‌سر می‌برد).

پرنس ماریا تأیید کرد که: راست می‌گویی، شاید راستی راستی وقتش رسیده باشد. الان می‌روم - و خطاب به زن برادرش گفت: دل داشته باش، محکم باش تصدقت! - لیزا را بوسید و خواست از اتاق خارج شود.

- نه، آه! نه، نه، نرو! - در چهرهٔ پرنس کوچک علاوه بر پریدگی رنگ، وحشتی کودکانه از درد ناگزیر نقش بست.

- نه، از معده است!... باید از معده باشد. مگر نه؟ بگوید ماری، خیالم را آسوده کنید... بگوید - و همچون کودک دردانه‌ای که درد بکشد و حتی درد خود را اندکی بیش از آنچه هست بنماید

۱ Fruehstueck نه آلمانی به‌معنی صبحانه است، و آنتیهز که لاند آلمانی بی‌سواد بوده آن را به لهجهٔ محلی خود Frustick تلفظ می‌کند و پرنس با نمسخر از او تقلید می‌کند

دستهای کوچک و ظریف خود را برهم فشرد و به گریه افتاد. پرنسس ماریا شتابان برای خبر کردن ماریا باگدانونا از اتاق بیرون شتافت و صدای پرنسس لیزا را پشت سر خود شنید که می‌گفت:

— وای خدای من، خدای من!

زن قابله، که دستهای کوچک سفید و فربه خود را به هم می‌مالید، با چهره‌ای که آرامش آن مرموز می‌نمود به استقبال او می‌آمد.

پرنسس ماریا با چشمانی از وحشت گشاده به قابله نگاه کرد و گفت:

— ماریا باگدانونا، مثل اینکه درد شروع شده!

ماریا باگدانونا بی‌آنکه شتابی نشان دهد گفت: خوب، خدا را شکر! پرنسس، شما دخترید، بهتر است کاری به این کارها نداشته باشید. بروید و خیالتان راحت باشد.

پرنسس گفت: ولی آخر چه شده، چرا دکتری که قرار بود از مسکو بیاید نیامده؟ - بنا به خواست لیزا و پرنس آندره‌ی نزدیک موعد وضع حمل کسی را برای آوردن پزشک مامایی به مسکو فرستاده بودند و اکنون انتظارش را داشتند که هر دقیقه برسد.

ماریا باگدانونا گفت: چیزی نیست پرنسس، نگران نباشید. بی‌دکتر هم کار به خیر و سلامتی تمام می‌شود.

پنج دقیقه بعد پرنسس ماریا که در اتاق خود نشسته بود شنید که چیز سنگینی را حرکت می‌دهند. در را گشود و سرکی کشید و دید که خدمتکاران کاناپه چرمینی را که در اتاق کار پرنس آندره‌ی بود، معلوم نبود به چه منظور به اتاق خواب می‌برند. در سیمای حمل‌کنندگان شور و سرخوشی نمایان بود.

پرنسس ماریا تنها در اتاق خود نشسته بود و به قیل و قال خانه گوش می‌داد و گهگاه که صدای پای می‌شنید سری بیرون می‌کرد تا از آنچه در راهرو می‌گذشت باخبر شود. زنهایی با نرم قدمی، بی‌صدا در رفت‌وآمد بودند و نگاهی به او می‌انداختند و روی می‌گرداندند. جرئت نمی‌کرد از آنها سؤالی بکند و ناچار در را می‌بست و به اتاق خود بازمی‌گشت و در صندلی دسته‌دارش می‌نشست. گاهی کتاب دعا را برمی‌داشت و زمانی جلو شمایل مقدس زانو می‌زد. با دردمندی و حیرت احساس می‌کرد که آشفته‌گیش دیگر با دعا تسکین نمی‌یابد. ناگهان در اتاقش بی‌صدا باز شد و پراسکو و یاساویشنا<sup>۱</sup> دایه سالخورده‌اش که به علت منع پرنس تقریباً هرگز به اتاق او نمی‌آمد با سری در چارقد پیچیده در آستانه در ایستاد. آهی کشید و گفت:

— ماشنکا<sup>۲</sup>، آدمم یک خرده کنارت بنشینم. بیا، تصدقت، اینها هم شمعه‌های دامادی پرنس. آورده‌ام پای شمایل روشن کنم.

1. Praskovia Savichna

۲. ماشا مصغر ماریا و ماشنکا مصغر محبت‌آمیر ماشناست

— آه، چه خوب کردی دایه جان!

دایه شمعهای زربیج را پای شمایل مقدس روشن کرد و گفت: خدا رحیم است، عزیزم! - و جوراب پشمینی را که می‌بافت برداشت و پای در نشست، پرنسس ماریا هم کتابش را به دست گرفت و مشغول خواندن شد. فقط هر بار صدای قدمی یا حرف‌زدنی از بیرون می‌آمد پرنسس وحش‌زده و پرسان و دایه با نگاهی اطمینان‌بخش و آرام‌کننده به یکدیگر می‌نگریستند. همان احساسی که پرنسس ماریا در گوشهٔ اتاق خود در دل داشت، تمام گوشه و کنار خانه را فرا گرفته و بر دل‌های اهل خانه مسلط بود. بنا به این باور که هر قدر اشخاص کمتری از درد زانو باخبر باشند رنج و عذاب او سبکتر خواهد بود همه وانمود می‌کردند که از همه جا بی‌خبرند و هیچ‌کس از دلشورهٔ خود حرفی نمی‌زد. اما در همهٔ چهره‌ها، علاوه بر وقار و رعایت احترام که شرط شایستگی رفتار و در خانهٔ پرنس قاعدهٔ معمول بود، در وجنات همه آثار نگرانی و رقت قلب و آگاهی به واقع‌های خجسته و از حیطةٔ عقل بیرون، که در آن لحظه در حال وقوع بود نمایان بود. در اتاق بزرگ زنان خدمتکار دیگر صدای خنده شنیده نمی‌شد. در اتاق پیشخدمتها همه نشستند و در عین خاموشی گوش به زنگ بودند. در اتاقهای خدمهٔ بیرونی<sup>۱</sup> مشعل و شمع می‌سوخت و همه بیدار بودند. پرنس پیر که با رفتار سنگین خود در اتاق کارش قدم می‌زد، تیخون را برای کسب خبر به نزد ماریا باگدانونا فرستاد و به او گفت: فقط بگو پرنس دستور دادند پیرسم چه خبر؟ و بیا و هرچه گفت به من بگو.

ماریا باگدانونا با حالتی حاکی از وقوف به اسرار مهم، نگاهی به این پیام‌آور انداخت و گفت: به پرنس عرض کن که درد زایمان شروع شده! - تیخون آمد و به پرنس گزارش داد. پرنس گفت: بسیار خوب - در را بست و تیخون دیگر هیچ صدایی از دفتر کار پرنس نشنید. کمی بعد به بهانهٔ راست کردن شمعهای کج‌شده و پیرایش فیلتهٔ آنها وارد دفتر شد. پرنس را روی کاناپه غنوده دید، به چهره‌اش نگریست. سری تکان داد و بی‌آنکه چیزی بگوید نزدیک شد و شانهٔ او را بوسید؛ بی‌آنکه دستی به شمعها زده باشد یا حتی بگوید برای چه کار آمده، اتاق را ترک کرد. پدیده‌ای که شکوهمندترین راز طبیعت است در حال وقوع بود. غروب گذشت و شب رسید و انتظار و نومی دل‌ها در پیشگاه رازی که گشودنش در حد خرد نیست کاستی نگرفت بلکه رو به‌فزونی بود و هیچ‌کس به خواب نمی‌رفت.

\*

یکی از آن شبهای ماه مارس بود که زمستان گفتمی می‌خواست زهرچشم بگیرد و نشان دهد که هنوز جان دارد، با نهایت خشم و افسین ذخیرهٔ برف خود را بر جهان فرو می‌پاشید و تیزترین تندبادهای خود را می‌دمید.

۱ منظور خدمه‌ای است که به امور داخل حانه کاری ندارند مثل باغبانها یا کارکنان اصطبل یا سورجیها

اسبهایی یدکی در منازل مختلف شاهراه برای پزشک آلمانی که قرار بود از مسکو بیاید گمارده شده بود و سوارانی با فانوس به محل انشعاب راه روستا به استقبال او گسیل شده بودند تا در راه پر دست انداز بیابان، از میان گودالهای پر آب و زیر برف پنهان، هدایتش کنند و هر دقیقه انتظار رسیدنش را داشتند.

پرنسس ماریا مدتها بود که کتابش را به کناری نهاده و ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش بر چهرهٔ پراژنگ دایه، که کوچکترین جزئیاتش در چشم او آشنا بود، و نیز به رشته گیسوی سفید بیرون زده از چارقدهش و به غبغب چروکیده و آویخته اش خیره مانده بود. دایه ساویشنا سر به بافتن جورابش مشغول داشت و با صدای آهسته اش که خود نمی شنید و حتی کلماتی را که ادا می کرد نمی فهمید، داستان صدبار تکرار شدهٔ وضع حمل مرحومهٔ پرنسس مادر را در کیشی نی یف<sup>۱</sup> و تولد پرنسس ماریا را به یاری روستایی زنی مولداوی که نقش قابله را به عهده گرفته بود نقل می کرد.

می گفت: دختر (یعنی دکتر) چه کاره است؟ کار دست خداست - ناگهان یک نفس شدید باد بر یکی از پنجره های اتاق که پنجره پوش آن برداشته شده بود کوبید (بنا به خواست پرنس، وقت باز آمدن پرستوها یک پنجره پوش از هر اتاق باز گذاشته می شد) و چفت کشوی پنجره که خوب بند نشده بود در رفت و پردهٔ این سوی پنجره به دست باد داده شد و دم سرما و برف بر سر شمع کوفت و آن را خاموش کرد. پرنسس ماریا از جا جست. دایه اش جورابی را که می بافت کنار گذاشت و به سوی پنجره شتافت و به بیرون خم شد و کوشید تا دستش را به پنجره پوش گشوده بند کند. باد سرد گوشه های چارقده و رشته های گیسوی سفیدش را که از زیر آن بیرون آمده بود تکان می داد.

لبهٔ پنجره را در دست گرفته بود و به جای آنکه آن را ببندد روی گرداند و گفت: مادر جان، پرنسس، در خیابان چند سوار می آیند، فانوس هم دارند، باید دختر باشد. پرنسس ماریا گفت: آه، خدای من، خدای بزرگ شکرت، باید راهنماییش کرد. او روسی نمی داند.

شالی روی سر انداخت و به پیشباز تازه آمدگان شتافت. هنگامی که از اتاق مجاور اتاق خود می گذشت از پشت پنجره دید که کالسکه ای با فانوسهای روشن در کنار پله های ورودی خانه ایستاده است. به سر پلکان آمد. بر سر ستونک طارمی پلکان شمعی پیهی می سوخت که باد شعلهٔ آن را فرو می کوفت و اشک آن از یک سو می شربید. فیلیپ پیشخدمت با چهره ای وحشتزده و مبهوت، شمعی در دست، زیر پای او در اولین پاگرد پلکان ایستاده بود. پایبتر از او پای پله ها صدای حرکت پاهایی چکمه پوش به گوش می رسید و صدایی به گوش آشنا چیزی می گفت.

صدا می‌گفت: خدا را شکر! پس پدرم کو؟

صدای پیشخدمت، دمیان<sup>۱</sup>، که هنوز در طبقه همکف بود به گوش رسید که جواب داد: ایشان خوابیده‌اند.

صدای آشنا باز چیزی پرسید و دمیان جوابش داد و سپس چکمه‌های آسترنمدی با سرعت بیشتری از پای پلکان، در نیمه ناپیدای آن، بالا آمدند. پرنسس ماریا در دل گفت: آندره‌ی است، ولی ممکن نیست، چنین چیزی باورکردنی نیست - و در همان لحظه‌ای که این خیال از ذهنش گذشت سیاهی قامت و سپس چهره پرنس آندره‌ی، که پالتوی یقه‌خز و سفید از برف به تن داشت در پاگرد پلکان، آنجایی که فیلیپ شمع به دست ایستاده بود، ظاهر شد. بله، خودش بود. اما رنگش پریده و چهره‌اش تکیده و سخت عوض شده بود. حالت سیمایش عجیب نرم شده بود اما بسیار نگران به نظر می‌رسید. از پلکان بالا آمد و خواهرش را در آغوش گرفت.

پرسید: نامه من به شما نرسیده؟ - اما در انتظار جوابی که نمی‌آمد نماند، زیرا پرنسس ماریا نمی‌توانست حرف بزند. برگشت و با پزشک ماما که همراهش آمده بود (در واپسین منزل راه به هم برخورده بودند) دوباره با قدمهایی سریع از پله‌ها بالا آمدند و باز خواهرش را در آغوش گرفت.

گفت: چه سرنوشت عجیبی! ماشا، عزیزم!

پالتوش را از تن فرو انداخت و به اتاق زنش رفت.

## ۹

پرنسس کوچک با سری در شبکله‌ای سفید میان بالشها، در بستر افتاده بود (دردش تازه اندکی سبک شده بود) گیسوان سیاهش رشته‌رشته دور گونه‌های سوزان و غرق عرقش درهم تابیده بود. لب و دهان عنابی و ظریف و تمکینش، با آن لب بالایی کرک‌دارش که به سیاهی می‌زد، باز مانده به لبخندی شاد شکفته بود. پرنس آندره‌ی وارد شد و مقابل او، سمت پای کاناپه‌ای که او بر آن خوابیده بود، ایستاد. چشمان درخشان پرنسس، با نگاه پر از وحشتی کودکانه و یکسر هیجان، به او دوخته ماند، حالت نگاه اما عوض نشد. نگاه این چشمها زبان داشت: من شما همه را دوست دارم. به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. آخر این عذاب برای چیست؟ کمکم کنید - شوهرش را می‌دید اما معنی حضور او را در این لحظه بر بالین خود نمی‌فهمید. پرنس آندره‌ی کاناپه را دور زد و پیشانی او را بوسید.

گفت: عزیز دلم (این کلمه را هرگز به او نگفته بود) خدا رحیم است - پرنسس با نگاهی ترسان و کودک‌وار و گله‌مند به او نگریست.

زبان نگاه می‌گفت: من از تو انتظار کمک داشتم، اما تو هم هیچ کمک نکردی، هیچ! - از اینکه شوهرش آمده بود هیچ تعجبی نمی‌کرد. نمی‌فهمید که آمده است. آمدنش هیچ ربطی با درد او و تسکین آن نداشت. درد باز آمد، ماریا با گدانونا به پرنس آندره‌ی توصیه کرد که از اتاق بیرون. پزشک وارد شد. پرنس آندره‌ی از اتاق بیرون رفت و خواهرش را دید و باز به او نزدیک شد و به نجوا با او حرف زد. اما گفتگوشان هر لحظه قطع می‌شد و، در انتظار، گوش فرامی‌داشتند. پرنسس ماریا گفت: بروید، عزیزم! - پرنس آندره‌ی دوباره رفت و در اتاق مجاور اتاق همسرش در انتظار نشست. زنی از اتاق بیرون آمد و چون چشمش به او افتاد آثار وحشت در سیمایش ظاهر شد و دست‌وپای خود را گم کرد. پرنس آندره‌ی چهره‌اش را در دستها پنهان کرد و چند دقیقه‌ای در این حال نشست. ناله و شیون درماندگی که به‌زوزه‌ی جانوری می‌مانست از پشت در شنیده می‌شد. پرنس آندره‌ی برخاست و به سمت در رفت و خواست آن را باز کند اما کسی پشت در بود و نمی‌گذاشت در باز شود. صدای وحشتزده‌ای از پشت در می‌گفت: نمی‌شود! آندره‌ی شروع کرد به قدم زدن در اتاق. شیون کمی خاموش شد. لحظاتی به این منوال گذشت، اما ناگهان شیونی وحشتناک صدای زنش نبود (او نمی‌توانست این جور فریاد بزند) در اتاق پیچید. پرنس آندره‌ی به سوی در دوید. شیون خاموش شد و صدای طفلی به گوش رسید. پرنس آندره‌ی اول با خود گفت: این بچه را چرا آنجا برده‌اند؟ بچه مال کیست؟ بچه آنجا چه می‌کند؟ ای وای، نکنند نوزاد خودم باشد!

هنگامی که معنی شادیبخش این گریه را دریافت بغض گلویش را فشرده چنانکه می‌خواست خفه‌اش کند. دو دستش را بر لب پنجره تکیه داد و مثل بچه‌ها زارزار به گریه افتاد. در باز شد و پزشک، یک‌لا پیرهن، آستین بالا زده، با رنگی پریده و آرواره‌ای لرزان از اتاق بیرون آمد. پرنس آندره‌ی سر به سوی او گرداند، اما دکتر با نگاهی پریشان به او بازنگریست و بی‌آنکه چیزی بگوید از کنارش گذشت. زنی از اتاق بیرون دوید، چشمش که به پرنس آندره‌ی افتاد، در آستان در مردد ایستاد. پرنس به اتاق همسرش وارد شد. جسد زنش، در همان حالتی که او پنج دقیقه پیش دیده بود بر بستر افتاده بود. اما حالت این صورت ظریف کودکانه، با آن لب‌زیبای به‌مورخط آراسته، با وجود زلزله‌ی چشمها و پریدگی رنگ‌گونه‌ها، همان بود که بود.

این چهره‌ی رقت‌انگیز زیبای بی‌جان می‌نالید: من همه‌ی شما را دوست دارم و به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. ببین که شما به من چه کردید! - در گوشه‌ای از اتاق چیزی‌کی قرمز در میان دستهای سفید و لرزان ماریا با گدانونا می‌گریست و حنجره می‌درید.

✱

دو ساعت بعد پرنس آندره‌ی با قدمهایی آرام و بی‌صدا به دفتر کار پدرش وارد شد. پیرمرد از همه‌چیز خبردار شده بود. پشت در ایستاده بود و همین‌که در باز شد با دستهای خشکیده



سالخورده‌اش گردن پسرش را گفתי میان دو آرواره گیره‌ای گرفت و همچون کودکی های‌های گریست.

✱

سه روز بعد مراسم نماز میت برای پرنسس در کلیسا برگزار شد و پرنس آندره‌ی از پله‌های صفا‌ای که تابوت روی آن قرار داشت بالا رفت و با او وداع کرد. حالت صورت جسد در تابوت، گرچه با چشمان بسته، همان بود که بود و همچنان می‌گفت: وای که شما با من چه کردید! - و پرنس آندره‌ی احساس کرد که چیزی در جانش از هم گسیخت. احساس کرد که مرتکب گناهی شده است که نه می‌تواند آن را جبران کند و نه از یاد ببرد. چشمه اشکش خشک شده بود. پیرمرد هم رفت و دست ظریف و همچون موم جسد عروس خود را که به‌آرامی بر دست دیگرش قرار یافته بود بوسید. چهره او به پیرمرد نیز می‌گفت: ببینید که مرا به چه روز انداختید، آخر چرا؟ - و پیرمرد به دیدن این چهره، با اندوهی تلخ روی گرداند.

✱

پنج روز بعد از تدفین پرنسس، نوزادش پرنس نیکلای آندره‌یچ را غسل تعمید دادند. دایه‌اش کهنه او را با چانه روی سینه نگه داشته بود و کشیش با پرغازی کف چروکیده و سرخ دستها و پاهای او را به روغن مقدس می‌آغشت.

پرنس بزرگ که پدر بزرگ و درعین حال پدرخوانده طفل بود نوزاد را با دستهایی که از بیم افتادن نوزاد لرزان بود گرفت و طشت آهن سفید قرشده غسل تعمید را دور زد و طفل را به پرنسس ماریا که مادرخوانده‌اش بود داد. پرنس آندره‌ی که از ترس آنکه مبادا طفل هنگام غسل خفه شود دل در دل نداشت در اتاق دیگری در انتظار پایان مراسم نشسته بود. هنگامی که دایه طفل را نزد او آورد با خوشحالی سر برداشت و فرانگریست و چون دایه به او مژه داد که تکه مومی که در موهای طفل پیچیده بودند در آب طشت فرو نرفت و روی آب شناور ماند<sup>۱</sup> سری به نشان تصدیق تکان داد.

۱۰

کنت رستف بزرگ آن قدر تقلا کرد و به این در و آن در زد تا توانست کاری کند که سروصدای شرکت فرزندش در دوئل دولو خف و بزوخف بلند نشود، و رستف برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد مجازاتش می‌کنند و یک سرباز عادی می‌شود، به سمت آجودانی فرماندار کل مسکو منتصب شد. وظایف مربوط به این سمت مانعی بود که او نتواند با اعضای خانواده به بیلاق برود. تمام تابستان را در مسکو ماند. دولو خف کم‌کم بهبود می‌یافت و رستف در مدت بیماری

۱. تا به یک باور عامیانه این نشانه‌ی نشارتی است به این‌که طفل زنده و سالم خواهد ماند

با او بسیار صمیمی شد. جوان مجروح در مدت نقاهت نزد مادرش که دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت ماند. ماریا ایوانونا، مادر پیر دولوخف، با رستف، که به سبب صمیمیت با فدیای عزیزش به او دل بستگی پیدا کرده بود اغلب درباره فرزندش درددل می‌کرد.

به او می‌گفت: خیر کنت، این جوان برای دنیای تباه امروز ما بیش از اندازه پاکدل و نجیب است، امروز فضیلت خریداری ندارد، فضیلت خار چشم همه است. شما خودتان قضاوت کنید، این کار بزوخف درست بود؟ یک آدم شریف این کاری که او کرد می‌کند؟ اما فدیای از سر نجابت و بزرگواری او را دوست می‌داشت. حتی حالا هم یک کلمه از او بد نمی‌گوید، ابتدا، یا آن کار شیطنت‌باری که در پترزبورگ با کلانتر منطقه کردند، تمام آن شوخیها را همه با هم به راه می‌انداختند. به بزوخف نازکتر از گل نگفتند و همه تقصیرها را فدیای به گردن گرفت. واقعاً آنچه او کشید در تحمل هیچ‌کس نبود. می‌گویید درجه‌اش را پس دادند. بله، مگر می‌شد ندهند. گمان نمی‌کنم جوانان میهن‌پرست و جسوری مثل او در ارتش ما زیاد باشند، و حالا این دوئل! این آدمها یک جو احساس، یک ذره شرف ندارند! با اینکه می‌دانست که او یگانه‌پسر من است به دوئل دعوتش کرد و همین‌طور صاف تیر خالی کرد توی شکمش. ولی خوب، خدا به ما رحم کرد. حالا دوئل بر سر چه بود؟ سر هیچ و پوچ. آخر کدام جوان است که در این روزها با زنی سروسری نداشته باشد؟ تقصیر پسر من چیست که آقا حسود تشریف دارند؟ خوب می‌فهمم. حق دارد حسود باشد. ولی خوب بود قبلاً به او هشدار می‌داد که آدمی است غیرتی و این جور چیزها را تحمل نمی‌کند. ولی نگفت. آخر این ماجرا یک سال است که ادامه دارد. آخرش او را به دوئل دعوت کرد به این حساب که چون فدیای به او مقروض است حاضر به دوئل نخواهد شد. آه! آدم چقدر باید حقیر و بدنهاد باشد! می‌دانم، کنت عزیز، می‌دانم که شما حال فدیای را خوب درک کردید. برای همین نزدیکی است که شما را از صمیم قلب دوست دارم، باور کنید! کم‌اند کسانی که حال او را بفهمند. روح بلندش به فرشتگان می‌ماند.

دولوخف نیز طی دوران بیماری اغلب به رستف حرفهایی می‌زد که هرگز نمی‌شد از او انتظار داشت.

می‌گفت: خیلیها مرا آدم شروری می‌دانند، می‌دانم. ولی بگذار هر جور می‌خواهند قضاوت کنند. غیر از آنهایی که دوستشان دارم به عقیده هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهم. اما آنهایی را که دوست دارم جانم را فدایشان می‌کنم. باقی را اگر مانع راهم باشند له می‌کنم، همه‌شان را. من یک مادر دارم که می‌پرستمش، ارج این مادر به قدری است که حساب ندارد. بجز او، دو سه نفر رفیق دارم که یکیشان توئی. دیگر هیچ. باقی آدمها به نسبت فایده یا ضرری که ممکن است برایم داشته باشند به حساب می‌آیند، و بیشتر ضرر دارند، مخصوصاً زنها - و بعد از مکشی ادامه داد: بله جانم! میان

مردها آدمهای بامحبت، نجیب و والامنش دیده‌ام، اما میان زن جماعت تا امروز غیر از متاع فروشی چیزی ندیده‌ام، چه کنتس و چه مطبخی، فرقی نمی‌کند. هنوز آن پاکی و عصمت آسمانی و فداکاری را که از یک زن توقع دارم در کسی پیدا نکرده‌ام. اگر این جور زنی ببینم جانم را نثارش می‌کنم. اما اینها!... - تفی به‌نشان تحقیر بر زمین انداخت - باور کن اگر هنوز زندگی برایم ارزشی دارد فقط برای آن است که امیدوارم روزی چنین فرشته‌ای را پیدا کنم که به‌من جان تازه‌ای بدهد، روحم را از پلیدی برهاند، و تعالی‌ام دهد. ولی تو این حرفها را نمی‌فهمی.

رستف که سخت تحت نفوذ دوست تازه‌اش بود جواب داد: نه، به‌عکس، خوب هم می‌فهمم.

\*

پاییز که شد خانواده رستف به مسکو بازگشتند. اوایل زمستان دنیسف هم مراجعت کرد و در خانه رستف اقامت گزید. این آغاز زمستان ۱۸۰۶ که نیکلای رستف در مسکو گذراند یکی از شیرینترین و نشاط‌انگیزترین ادوار زندگی او و تمامی خانواده‌اش بود. وجود نیکلای جوانان بسیاری را به‌خانه والدینش جذب می‌کرد. ورا دوشیزه زیبای بیست‌ساله‌ای بود و سونیا دختر شانزده‌ساله‌ای که زیبایی شکوهمند غنچه‌ای نوشکفته را داشت، و ناتاشا، گرچه هنوز دوران کودکی را از خود وانتهاده بود داشت بانویی جوان می‌شد، گاه شیطان و بازیگوش و خنده‌آور بود و گاه دوشیزه‌ای زیبا و فریبا.

در خانه رستف در آن ایام، چنانکه در هر خانه دیگری که دوشیزگانی جوان و نمکین در آن باشند، فضا از دلدادگی می‌تپید. هر جوانی که به‌خانه رستف وارد می‌شد و این چهره‌های جوان و پذیرا و پیوسته از چیزی (لابد از کامروایی خویش) خندان را می‌دید و به این جنب‌وجوش پرشور می‌نگریست و گفتار خوش‌آهنگ و آسمان‌ورسمان دختران جوان را که با همه کس مهربان و برای هر تلاش آماده و از امید سرشار بودند می‌شنید و به‌آوای دل‌انگیز و نوای موسیقیشان گوش فرا می‌داد همان آمادگی برای دلدادگی و توقع خوشبختی را در دل می‌یافت که در دل جوانان خانه رستف موج می‌زد.

دولوخف یکی از نخستین جوانانی بود که رستف پایش را به‌خانه باز کرده بود و دل همه جز ناتاشا را به‌دست آورده بود. ناتاشا چیزی نمانده بود که بر سر دولوخف با برادرش نزاع کند. معتقد بود که دولوخف جوان بدنهادی است و بر این عقیده خود پابرجا بود و در مورد دوئل با یزوخف حق را به‌جانب پی‌یر می‌دانست و دولوخف را گناهکار می‌شمرد و معتقد بود که جوان نامطبیع و متظاهری است.

با خودرایی مصرانه‌ای فریاد می‌زد: موضوع روشن است، او آدم شرور و سنگدلی است؛ خودت تماشاکن دیگر. من این دنیسف تو را دوست دارم، البته او هم مست می‌کند و از این جور کارها، اما من دوستش دارم. پس این چیزها را می‌فهمم، نمی‌دانم چه جور برایت بگویم.

دولوخف همه چیزش حساب شده است و من از این خوشم نمی‌آید. دنیسف...

نیکلای جواب داد: خوب، دنیسف چه کار دارد به دولوخف. او را کنار بگذار - و با این عبارت می‌خواست به خواهرش بفهماند که در مقایسه با دولوخف حتی دنیسف به حساب نمی‌آید: تو از روح دولوخف خبر نداری، باید رابطه‌ او را با مادرش ببینی، نمی‌دانی چه قلبی، چه عشقی!

- من از این چیزها خبر ندارم، فقط می‌دانم که وقتی او جلوم هست ناراحتم. تو هیچ می‌دانی که خاطرخواه سونیا است؟

- چه حرفها!

- من اطمینان دارم. خودت خواهی دید.

پیشگویی ناتاشا درست درآمد. دولوخفی که از معاشرت با خانمها گریزان بود پیوسته به‌خانه رستف می‌آمد و هرچند که هیچ‌کس در این خصوص حرفی نمی‌زد اما به‌زودی همه دانستند که آمدنش به‌خاطر سونیاست. و سونیا گرچه هرگز جرئت نمی‌کرد که در این باره چیزی بر زبان آورد، ولی هر بار که دولوخف را می‌دید مثل لبو سرخ می‌شد.

دولوخف اغلب ناهار در خانه رستف بود و هیچ وقت نشد که آنها به تئاتر بروند و او نرود؛ به‌مجالس رقص خانه یوگل<sup>۱</sup> هم که جوانان خانواده رستف همیشه گل سرسبدش بودند می‌رفت. بیش از همه به سونیا توجه داشت و چنان نگاههایی به او می‌کرد که نه تنها سونیا نمی‌توانست طبیعی بماند و سرخ نشود، بلکه حتی کنتس بزرگ و ناتاشا نیز با مشاهده نگاههای او رنگ عوض می‌کردند و قرمز می‌شدند.

مسلم بود که این مرد نیرومند عجیب سخت در بند افسون مقاومت‌ناپذیر این دختر سیاه‌چشم زیبا که خود دل به‌دیگری داده بود گرفتار شده است.

رستف دریافته بود که میان سونیا و دولوخف رابطه تازه‌ای برقرار شده است اما در بند تشخیص آن نبود که این مناسبات جدید از چه نوعند. در دل می‌گفت: این دخترها هر کدام به کسی دل بسته‌اند - و منظورش ناتاشا و سونیا بود. اما در حضور دولوخف و سونیا دیگر مثل گذشته آسوده نبود و کمتر در خانه بند می‌شد.

در پاییز سال ۱۸۰۶ باز همه‌جا صحبت از جنگ با ناپلئون بود و این بار با حرارتی بیش از سال پیش. نه فقط مقرر بود که از هر هزار نفر ده نفر برای قشون گرفته شود بلکه علاوه بر آن، نه نفر نیز برای ذخیره بسیج می‌شدند. همه‌جا بنایارت را نفرین می‌کردند و در مسکو همه‌جا جز از جنگ آتی حرفی نبود. در خانواده رستف اهمیت این تدارک مقدمات جنگ فقط به سبب آن بود که نیکولوشکا به هیچ قیمت حاضر نمی‌شد در مسکو بماند و فقط در انتظار پایان مرخصی

دنیسف بود تا بعد از ایام عید همراه او به قشون برگردد. اما این عزیمت عاجل نه فقط مانع شادخواری او نمی شد بلکه او را به عشرت جوایی ترغیب می کرد، چنانکه بیشتر وقتش را بیرون از خانه و در ضیافت‌های ناهار و شام و مجالس رقص می گذراند.

## ۱۱

روز سوم عید میلاد مسیح، نیکلای ناهار در خانه بود، و این چیزی بود که در آن اواخر بسیار به ندرت پیش می آمد. این ضیافت به منزلهٔ وداعی رسمی بود، زیرا تصمیم داشت که پس از عید خاج شویان<sup>۱</sup> همراه دنیسف به قشون برگردد. در این ضیافت بیست نفری دولو خف و دنیسف هم شرکت داشتند.

شمیم عشق و جو دلدادگی در خانهٔ رستف هرگز به شدت عید آن سال محسوس نبود. جو خانه این معنا را القا می کرد که «الحظات شیرینی شباب را دریاب، دلها را اسیر خویش ساز و دل خود را به عشق و اسپار، جز این چیزی که واقعی باشد نیست. باقی همه یاوه است و ما اینجا جز این کاری نداریم.»

نیکلای مطابق معمول دو جفت اسب را از پا انداخته بود و تازه نتوانسته بود به تمام جاهایی که قصد داشت سر بزند و منتظرش بودند برود و درست پیش از ناهار به خانه بازگشت. به محض ورود تنش و تپش عشق را در خانه احساس کرد و علاوه بر آن متوجه شد که برخی از حاضران سخت آشفته اند. بیش از همه سونیا و دولو خف و کنتس بزرگ و اندکی نیز ناتاشا را پریشان یافت. حدس زد که باید پیش از ناهار میان سونیا و دولو خف اتفاقی افتاده باشد؛ با دل نرم و حساسی که داشت در سر میز، ضمن صحبت با هر دو، بسیار محتاط و نرم رفتار بود. همان شب یعنی سومین روز عید، یوگل (معلم رقص) یکی از آن مجالس همه سالهٔ ایام عید خود را ترتیب داده بود.

ناتاشا به برادر خود گفت: نیکولنکا، تو به مجلس رقص یوگل می آیی؟ خواهش می کنم بیا. او مخصوصاً دعوت کرده. واسیلی دمیتریچ (یعنی دنیسف) هم می آید.

دنیسف که در خانهٔ رستف خود را از راه شوخی ملازم رقص ناتاشا به حساب آورده بود گفت: وقتی کنتس امر بفرمایند کجا باشد که من نروم، حتی حاضرم پادوشال برقصم.

نیکلای گفت: خوب، اگر توانستم می آیم. به آرخارف قول داده ام که به شب تشنیشان بروم. رو به دولو خف کرد و پرسید: تو چی، می روی؟ - و بلافاصله احساس کرد که پرسش نابجایی کرده است.

دولو خف نگاهی به سونیا کرد و ابرو درهم کشید و بعد نگاه تندى به نیکلای انداخت،

۱ یا ایی دنی، عبد کلیسا به یاد تحلی مسیح بر شاهان محوس است که از شرق به ریارتش آمده بودند

درست مثل نگاهش سر میز باشگاه به پی‌یر، و سرد و تلخ گفت: بله، شاید بروم...  
 نیکلای در دل گفت: حتماً خبری شده است.

بعد از ناهار چون دید که دولو خف بلافاصله پس از برخاستن از سر میز خانه‌شان را ترک گفت، در این فرض خود استوارتر شد. ناتاشا را صدا کرد و پرسید: چه خبر شده؟  
 ناتاشا شتابان نزد او آمد و با لحنی پیروزمندانه گفت: آه، دنبال می‌گشتم. من که بهت می‌گفتم ولی تو نمی‌خواستی باور کنی. از سونیا تقاضای ازدواج کرده!  
 هر چند که نیکلای در این مدت چندان در بند حال سونیا نبود، به شنیدن این خبر گفتمانی بندگی در اعماق جاننش گسیخت. دولو خف برای دختر یتیم و بی‌چیزی چون سونیا دامادی برازنده و از بسیاری جهات فوق‌العاده بود. به عقیده کنتس بزرگ و نیز در چشم مردم رد کردن چنین پیشنهادی به هیچ روی جایز نبود و به این سبب نخستین واکنش او به شنیدن این خبر احساس خشمی نسبت به سونیا بود، گفت: به‌به، آفرین! البته قول و قرارهای دوران کودکی را باید فراموش کرد و چنین تقاضایی را پذیرفت! - اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناتاشا ادامه داد: فکرش را می‌توانی بکنی، سونیا تقاضای او را رد کرد. سفت و سخت رد کرد. و پس از کمی سکوت افزود:  
 به او گفت که مرد دیگری را دوست دارد.

نیکلای در دل گفت: معلوم است، سونیای من نمی‌توانست جواب دیگری بدهد.  
 - هر قدر هم که مادر جان از او خواست، سونیا قبول نکرد. من می‌دانم، سونیا وقتی حرفی را زد دیگر آن را عوض نمی‌کند.

نیکلای با لحن ملامت‌آمیزی گفت: مادر جان از او خواست؟  
 ناتاشا گفت: بله! می‌دانی نیکولنکا، اوقات تلخ نشود، ولی من می‌دانم، تو او را نمی‌گیری. من اطمینان دارم. نمی‌دانم چرا، ولی تو با سونیا ازدواج نمی‌کنی.  
 نیکلای گفت: اطمینانت مال خودت، ولی من باید با سونیا حرف بزنم - و سپس خندان افزود: ولی این سونیا دختر فوق‌العاده‌ای است.

- بله، دختر فوق‌العاده‌ای است. می‌فرستمش پیشت - و برادرش را بوسید و شتابان از او دور شد.

دقیقه‌ای بعد سونیا وحشتزده، با سیمایی پریشان و تقصیرکار وارد شد. نیکلای به سوی او آمد و دستش را گرفت و بوسید. این نخستین بار بود که پس از بازگشت نیکلای با یکدیگر خلوت می‌کردند و فرصتی می‌یافتند که از دلدادگی حرف بزنند.

نیکلای ابتدا با کمرویی و سپس به تدریج با جرئت پیوسته افزونی گفت: سوفی، شما می‌خواهید تقاضای ازدواج جوانی را رد کنید که نه فقط بسیار شایسته است بلکه ازدواج با او بسیار مغتنم است. باید بدانید که او جوان فوق‌العاده و بسیار نجیبی است... او دوست من است.

سونیا به میان حرفش دوید: نمی خواهم رد کنم. رد کردم!

— اگر برای خاطر من رد می کنید. نگرانم که من...

سونیا دوباره حرف او را برید و با نگاهی ترسان به او نگریست و با لحنی به تضرع آمیخته گفت: بیکلا، این حرف را نزنید.

— نه، باید بگویم. شاید این حرف من از خودپسندی باشد، اما بهتر است بگویم. اگر تقاضای او را برای خاطر من رد می کنید موظفم حقیقت را به شما بگویم. گمان می کنم شما را بیش از هر کس دیگر دوست دارم...

سونیا از شور برافروخت و گفت: همین برای من کافی است.

— نه، ولی من تا امروز هزار بار عاشق شده ام، گرچه احساس دوستی و اعتماد و عشقی را که نسبت به شما دارم به هیچ کس نداشته ام، ولی هنوز زیاده جوانم و از این گذشته مادرجان هم با ازدواج ما مخالف است. خلاصه اینکه من هیچ قولی نمی توانم بدهم. خواهش می کنم درباره تقاضای... و به زحمت نام دوست خود را بر زبان راند: ... دلولو خوف بیش از این فکر کنید.

— این حرف را نزنید، من هیچ انتظاری ندارم. شما را مثل برادرم دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت و بیش از این چیزی نمی خواهم.

— شما فرشته اید. من سزاوار عشق شما نیستم، فقط می ترسم فریبتان داده باشم. و بار دیگر دست او را بوسید.

## ۱۲

رقصهای خانه یوگل در سراسر مسکو از حیث نشاط انگیزی نظیر نداشت. این عقیده مادرانی بود که دختران جوانشان در این مجالس می کوشیدند رقصهای نوآمورخته شان را به زیبایی اجرا کنند، آنها دردانگان رقصان خود را به چشم تحسین تماشا می کردند. و نظر خود دختران و پسران جوان هم همین بود، با شوق بسیار آن قدر می رقصیدند که دیگر روی پا بند نباشند. اعتقاد دوشیزگان و جوانان چند سال بزرگتر هم که بر نوجوانان منت می گذاشتند و از سر بزرگواری به این مجالس رقص می آمدند همین بود، همگی نشاط انگیزترین و شیرینترین سرگرمی را در همین می یافتند. آن سال همین مجالس رقص زمینه ساز دو ازدواج شده بود. دو پرنسس گورچاکف<sup>۱</sup> زیبای این رقصها خواستگاران پیدا کرده و به خانه شوهر رفته بودند و همین بیش از پیش به آوازه خجسته این مجالس افزوده بود. امتیاز خاص آن مجالس یکی آن بود که میزبانی وجود نداشت، بلکه خود یوگل پاکدل به سبکی پرمرغی به هر سو می شتافت و با رعایت ظرایف هنری جلو مهمانان می ایستاد و به نشان احترام کرنش می کرد و پا می چرخاند و از همه مهمانان

بابت درس بلیط می‌گرفت. و دیگر آنکه در این مجالس فقط کسانی شرکت می‌کردند که، مثل دخترکان سیزده چهارده ساله‌ای که اول بار پیرهن بلند رقص به تن کرده‌اند، قصدشان فقط رقصیدن و وقت به‌نشاط گذراندن بود و همه آنها بجز مواردی به‌غایت اندک، زیبا بودند یا چنین می‌نمودند، زیرا همه از شور تیباب خندان بودند و نگاهشان از شرار شعف درخشان بود. گاه حتی بهترین شاگردانش، از بین دختران، پادوشال می‌رقصیدند و در این گروه ناتاشا به‌سبب زیبایی حرکاتش سرآمد دیگران بود. اما در برنامه این واپسین مجلس جز اکوسز و آنگلز و نیز مازورکا رقص دیگری پیش‌بینی نشده بود و مازورکا تازه باب شده بود. یوگل برای برگزاری این مجلس یکی از تالارهای خانه بزوخف را گرفته بود و چنانکه همه می‌گفتند مجلسش بسیار گرم و اسباب رضایت همه بود. دختران زیبا در آن بسیار بودند و دوشیزگان خانه رستف از بهترین آنها بشمار می‌آمدند. هر دو به‌نهایت درجه شیرینکام و شادمان بودند. آن شب سونیا که از تقاضای ازدواج دولوخف به‌خود می‌بالید و از جواب سربالای خود به‌او و نیز گفتگوی محرمانه‌اش با نیکلای احساس غرور می‌کرد پیش از رفتن به مجلس رقص و از همان توی خانه حتی از فرط شور و نشاط روی پا بند نبود و چرخ می‌زد و می‌رقصید و به‌مستخدمه خود فرصت نمی‌داد که گیسوانش را بیاراید و شادی موج‌موج در برق دیدگانش می‌درخشید.

ناتاشا هم که نخستین بار پیرهن بلند می‌پوشید و در ضیافت رقصی واقعی شرکت می‌کرد کمتر از او به‌خود نمی‌بالید و از او شیرینکام‌تر بود. هر دو پیرهنهایی از تور سفید لطیف به‌تن داشتند که به‌روبانهای گلی‌رنگ آراسته بود.

ناتاشا به‌مجرد ورود به‌مجلس عاشق شد. نه دل‌باخته شخص معینی، بر همه عاشق شد. به‌هر کسی که نگاه می‌کرد در همان نگاه دل می‌بست.

به‌سوی سونیا می‌شتابید و می‌گفت: وای چه خوب، چه قشنگ! نیکلای و دنیسف در تالارها قدم می‌زدند و به‌نوجوانان رقصنده نگاه پرمهری می‌انداختند، گفتمی می‌خواهند آنها را از سر بزرگواری زیر بال گیرند.

دنیسف می‌گفت: چه بانمک است، زن فوق‌العاده زیبایی خواهد شد.

— کدامشان؟

— کنتس ناتاشا!

و پس از کمی سکوت دوباره گفت: و رقصش چه دل‌انگیز است، چه سبک‌پا و چه زیبا!

— از کی حرف می‌زنی؟

دنیسف به‌تندی گفت: از خواهرت، می‌خواهی از چه کسی حرف بزوم؟



رستف زیر لب خندید.

یوگل که مردی خُردجسته بود به نیکلای نزدیک شد و گفت:

— کنت عزیز، شما یکی از بهترین شاگردان من هستید، باید برقصید. ببینید چه دوشیزگانی، همه زیبا!

از دنیسف هم، که از شاگردان قدیمش بود، همین خواهش را کرد.

دنیسف گفت: نه، استاد عزیز، من در حاشیه می‌نشینم. یادتان نیست که چه شاگرد سربه‌هوایی

بودم و از تعلیماتتان چه بد استفاده می‌کردم؟

یوگل شتابان زبان به دل‌داری و تشویق او گشود: نه، ابداً این‌طور نیست. البته کمی سربه‌هوا

بودید، اما فوق‌العاده با استعداد؛ بله، فوق‌العاده با استعداد!

دسته ارکستر شروع کرد به نواختن یک مازورکا که تازه معمول شده بود. نیکلای نمی‌توانست

خواهش یوگل را رد کند، سونیا را به رقص دعوت کرد. دنیسف لحظه‌ای کنار بانوان سالخورده

نشست و شمشیر خود را ستون ساعد ساخت و شروع کرد ضرب رقص را با پا نواختن و

ماجراهای مضحکی برای پیرزنان نقل کردن و آنها را خندانند و در عین حال جوانان رقصنده را

تماشا کردن. یوگل با ناتاشا که بهترین شاگرد و اسباب مباهاتش بود نخستین زوج بودند که

پیشاپیش زوجهای دیگر می‌رقصیدند. با پاهای کوچک و در کفشهای ظریف پوشیده خود

به احتیاط و نرمی، گفتی پروازکنان، با ناتاشا که خجالت می‌کشید اما می‌کوشید تا به درستی و

دقت بسیار قدم بردارد به آن سوی تالار لغزید. دنیسف چشم از ناتاشا بر نمی‌گرفت و با نوک

شمشیر خود ضرب رقص را چنان همراهی می‌کرد که گفتی فریاد می‌زند که نرقصیدنش فقط

به سبب آن است که نمی‌خواهد، و نه به آن علت که نمی‌تواند. در وسط یک فیگور، رستف را که

از کنارش می‌گذشت نزد خود خواند و گفت:

— این چه جور مازورکایی است؟ مثلاً این مازورکای لهستانی است؟ نگاه کن، کنتس چه

عالی می‌رقصد.

نیکلای که می‌دانست دنیسف به سبب مهارت و استادیش در رقصیدن مازورکا در خود

لهستان هم شهرت بسیار داشت به ناتاشا نزدیک شد و گفت:

— برو دنیسف را برای هم‌رقصی خودت انتخاب کن، نمی‌دانی چه عالی می‌رقصد.

وقتی دوباره نوبت به ناتاشا رسید برخاست و با کفشهای ظریف و به روبانهای لطیف و زیبا

آراسته‌اش، با قدمهایی نرم و تند، سراپا آزرَم، تنها و به نرمی، گفتی بر زمین خرامان سراسر تالار

را طی کرد و به گوشه‌ای که دنیسف نشسته بود رفت. می‌دید که همه نگاهها در انتظار به او دوخته

شده است. نیکلای می‌دید که دنیسف و ناتاشا خندان با هم حرف می‌زنند و دنیسف، گرچه تن

در نمی‌داد، اما گفتی سراپا شعف است و خنده از لبش دور نمی‌شود. به سوی آنها شتافت.

ناتاشا می‌گفت: خواهش می‌کنم واسیلی دمیتریچ، بیایید، لطفاً!

دنیسف می‌گفت: خواهش می‌کنم معافم کنید، کتس!

نیکلای گفت: خوب، بس است دیگر واسکا، ناز نکن!

دنیسف به شوخی گفت: درست مثل اینکه واسکا را به زور ناز و نوازش به بازی وادارند<sup>۱</sup>.

ناتاشا گفت: در عوض یک شب تمام هرچه بخواهید برایتان آواز می‌خوانم.

دنیسف برخاست و شمشیر خود را از حمایل جدا کرد و گفت: افسونگر است، هر کار که بخواهد با من می‌کند. و از پشت صندلیها به‌صحنه رقص قدم نهاد و دست بانوی هم‌رقص خود را محکم در دست گرفت و سر برافراخت و دو پا را به‌قاعده کشیده و راست گذاشت و در انتظار لحظه مناسب آماده ایستاد. کوتاهی قامت دنیسف در دو حال هیچ پیدا نبود، یکی زمانی که بر اسب بود و دیگر وقتی مازورکا می‌رقصید. در این دو حال در نظر ناظر همان جوان چالاک و توانایی می‌نمود که خود در دل احساس می‌کرد. در لحظاتی که گوش به‌ضرب رقص در انتظار بود با حالتی پیروزمندانه روی گرداند و خندان به بانوی هم‌رقص خود نگاهی شوخی‌بار انداخت و ناگهان با نوک پا به‌نرمی بر زمین کوفت و مثل تویی از زمین برجست و به‌سبکی مرغی در مسیری مدور گشتی به پرواز درآمد و بانوی خود را به‌توانایی هدایت‌کنان همراه می‌برد. بی‌صدا نیمی از تالار را گشتی به پرواز پیمود و چنانکه پنداشتی صندلیهای جلو خود را نمی‌بیند راست به‌سوی آنها پیش می‌رفت، اما ناگهان پاها را از هم جدا می‌کرد و بعد صدای مهمیزهای بلند می‌شد و بعد هم بر پاشنه بازمی‌ایستاد، لحظه‌ای در آن حال می‌ماند و در جا موافق ضرب رقص پای بر زمین می‌کوفت و جرنج‌جرنگ مهمیزهای بلند می‌شد و به‌سرعت می‌چرخید و پای چپ را بر راست می‌کوفت و باز در مسیری مدور به‌نرمی دور می‌زد. ناتاشا به‌حدس درمی‌یافت که حرکت بعدی او چه خواهد بود و حرکاتش را، بی‌آنکه بداند چگونه، با او هماهنگ می‌ساخت و خود را به‌هدایت او وامی‌سپرد. دنیسف گاه او را دایره‌وار حول دست راست یا چپ خود می‌چرخاند و گاه خود یک زانو بر زمین، او را دایره‌وار به‌گرد خویش می‌گرداند و باز بر یا می‌جست و با چنان خیزی به‌پیش می‌شتافت که پنداشتی می‌خواهد تمام اتاقها را یک‌نفس ببیماید و ناگهان بازمی‌ایستاد و به‌زانو می‌افتاد. هنگامی که سرانجام بانوی خود را به‌نقطه آغازین رقص هدایت کرد و با حرکتی نرم و چالاک او را چرخاند و پاشنه برهم کوفت و مهمیزها را به‌صدا آورد و پیش او کمر خم کرد، ناتاشا چنان مبهوت بود که از همان زانو-کرنش<sup>۲</sup> معمول به‌نشانه احترام، غافل ماند، و بی‌آنکه خود بداند به‌او چشم دوخته بود و لبخندش به‌روی او چنان بود که گشتی او را نمی‌شناسد.

۱ واسکا که مصغر واسیلی است در زبان خودمایی اسم عام برای گربه بزرگ است. همچنانکه میشکا (مصغر میحابل) اسم عام برای حرمس است. و در اینجا لطف شوخی واضح است.

۲ ادای احترام دوشبیرگان است بی‌حم کردن سر یا کمر و فقط با حم کردن راوان

گفت: این چه بود؟

گرچه یوگل این شیوهٔ رقصیدن دنیسف را مازورکای اصیل نمی‌دانست همهٔ حاضران با هیجان بسیار به استادی دنیسف آفرین گفتند و دوشیزگان پیوسته او را به رقص دعوت می‌کردند و بانوان سالخورده به یاد ایام شیرین گذشته و لهستان قدیم افتاده بودند و گفتگویشان به آن سو کشیده شده بود. دنیسف که چهره‌اش از تلاش برافروخته بود با دستمال عرق از صورت پاک کرد و کنار ناتاشا نشست و تا پایان مجلس او را ترک نکرد.

### ۱۳

رستف تا دو روز بعد از این ماجرا دولوخف را در خانه ندید و به‌خانه‌اش هم که می‌رفت او را نمی‌یافت. روز سوم یادداشتی از جانب او به دستش رسید به این مضمون: "چون دیگر خیال ندارم به دلایلی که می‌دانی به‌خانه‌تان بیایم، به‌قشون باز می‌گردم، امشب به‌رسم خداحافظی برای رفقایم مهمانی کوچکی ترتیب می‌دهم. به هتل انگلیسی بیا." رستف آن شب با خانوادهٔ خود و دنیسف به‌تئاتر رفته بود، بعد از پایان تئاتر نزدیک ساعت ده به هتل انگلیسی رفت. او را بی‌درنگ به‌بهترین تالار هتل، که آن شب دریست در اختیار دولوخف بود، هدایت کردند.

بیست‌فتری دور میزی که دولوخف پشت آن نشسته بود جمع شده بودند. دو شمع دو طرفش می‌سوخت و مقداری سکهٔ طلا و اسکناس پیش رویش بود - برای بازی قماری که قرار بود انجام شود او بانکدار بود. بعد از تقاضای ازدواج و رد آن از جانب سونیا، نیکلای دیگر دولوخف را ندیده بود و فکر برخورد با او آزارش می‌داد.

به‌محض ورود رستف، نگاه روشن و سرد دولوخف به او افتاد. مثل این بود که از مدتی پیش در انتظارش بود.

گفت: خیلی وقت بود که همدیگر را ندیده بودیم، متشکرم که آمدی. این بازی را که تمام کنم ایلوشکا<sup>۱</sup> با خوانندگانش می‌آیند.

رستف با چهره‌ای برافروخته گفت: چند بار به‌خانه‌ات سر زدم.

دولوخف جوابی نداد.

گفت: می‌توانی پول بگذاری.

رستف فوراً به‌یاد حرفهای عجیبی که زمانی دولوخف به او زده بود افتاد، گفته بود: فقط آدمهای احمق سر سلامتی بازی می‌کنند.

دولوخف، چنانکه فکر رستف را به‌حدس دریافته باشد، تبسمی بر لب آورد و گفت: مگر آنکه بترسی با من بازی کنی - رستف از تبسم او دانست که خلقتش به آن روزی می‌ماند که در

باشگاه انگلیسی آن ماجرا را با پی‌یر بزوخف راه انداخت یا به‌طور کلی به‌وقاتی که گفتی از شدت ملال از ابتذال زندگی هر روزه، احساس می‌کرد که نیاز دارد تا با توسل به عملی غریب و اغلب سنگدلانه از آن نجات یابد.

ناراحت شد. در ذهن به‌دنبال لطیفه‌ای می‌گشت که جوابی باشد به حرف دولوخف، و چیزی نمی‌یافت. پیش از آنکه پاسخی پیدا کند دولوخف راست در چشمانش نگریست و با لحنی آهسته و شمرده، چنانکه همه حاضران بشنوند، گفت: یادت هست که یک روز درباره بازی با هم حرف می‌زدیم و می‌گفتیم که سر سلامتی بازی کردن کار احمق‌هاست؟ آدم حسابی جدی بازی می‌کند. و من می‌خواهم امتحان کنم.

رستف در دل گفت: بازی کردن سر سلامتی را می‌خواهی امتحان کنی یا بازی جدی را؟ دولوخف دسته ورق تازه باز کرده‌ای را فرت فرت به صدا درآورد و افزود: اما تو بهتر است بازی نکنی. آقایان پول بگذارید.

پولهای جلو خود را مرتب کرد و آماده شد که ورق بکشد<sup>۱</sup>. رستف کنار او نشسته بود و ابتدا قصد نداشت بازی کند. دولوخف نگاهی به او انداخت و گفت: خوب، بازی نمی‌کنی؟ احساس عجیبی در دل رستف افتاد، خود را مجبور دید که ورقی بردارد و مبلغ ناچیزی بر آن بگذارد.

گفت: پول همراه ندارم.

— عیب ندارد، قبولت دارم.

رستف پنج روبل روی ورق خود گذاشت و باخت. پنج روبل دیگر گذاشت و باز باخت. این کار ده بار پشت سر هم تکرار شد.

دولوخف پس از مدتی که به بازی ادامه داد گفت: آقایان، خواهش می‌کنم روی ورقهاتان پول نقد بگذارید، می‌ترسم در حساب اشتباه کنم.

یکی از بازی‌کنندگان گفت که انتظار دارد که به حرفش اعتماد کنند.

دولوخف گفت که اعتبار به جای خود ولی می‌ترسد اشتباه کند؛ و بعد رو به رستف افزود: تو ناراحت نباش، با هم حساب خواهیم کرد.

بازی ادامه یافت. پیشخدمتی پیوسته شامپانی می‌آورد.

ورقهای رستف همه بازنده بودند و بدھیش به هشتصد روبل رسید. می‌خواست تمام این

۱ این بازی به این نحو بوده که مالکدار پس از آنکه بین بازی‌کنندگان ورق توزیع کرد از یک دسته ورق دیگر یک‌یک ورق می‌کشید و یکی را سمت راست و بعدی را سمت چپ رو می‌کرد اگر ورقی که هر یک از بازی‌کنندگان روی آن پول گذاشته بودند با خال ورقی که سمت چپ رو شده بود بکسار بود به اندازه پولی که گذاشته بود می‌برد وگرنه آن را می‌باخت و اگر بکسار می‌برد و برد خود را روی ورقی می‌گذاشت که گوشه آن را خم کرده بود یعنی دوبار برد خود پول گذاشته است

مبلغ را یکجا روی ورقی بنویسد اما در فاصله‌ای که شامپانی برایش آوردند منصرف شد و دوباره مبلغی معمولی، یعنی بیست روبل روی ورق نوشت.

دولوخف گرچه ظاهراً حتی نگاهی به رستف نمی‌کرد گفت: منصرف نشو، بگذار، زودتر باختهایت را جبران می‌کنی. می‌بینی که بردهای دیگران را می‌دهم، اما تو نمی‌بری. و بعد تکرار کرد: نکنند از من می‌ترسی!

رستف اطاعت کرد و روی یک ورق لب‌شکسته هفت دل که از زمین برداشته بود هشتصد روبل نوشت. بعدها این جزئیات را به خوبی به یاد می‌آورد. با تکه گچی با ارقامی گرد و واضح روی آن نوشت هشتصد روبل، و آن را در بازی گذاشت و جام شامپانی گرم شده‌ای را که تعارفش کردند سرکشید و به حرفی که دولوخف زد لبخندی تحویل داد. و با دلی تپنده در انتظار روشن شدن یک خال هفت به دست دولوخف و دسته ورقی که در آن بود چشم دوخت. برد یا باخت این ورق هفت دل برایش اهمیت بسیار داشت. هفته گذشته روز یکشنبه کنت ایلیا آندره ایچ دو هزار روبل به او داده بود و گرچه تمایلی نداشت که از مشکلات مالی خود چیزی بگوید ولی این بار به او خاطر نشان کرده بود که تا ماه مه دیگر پولی به او نخواهد داد و از او خواسته بود که این بار بیشتر مراقب ریخت و پاش خود باشد. نیکلای گفته بود که این مبلغ هم زیادی است و قول شرف داده بود که تا بهار پولی از او نپذیرد. حالا از این دو هزار روبل فقط هزار و دویست روبل باقی مانده بود. به این ترتیب باختن این ورق هفت دل نه فقط به منزله از دست دادن هزار و ششصد روبل بود، بلکه در عین حال سبب می‌شد تا مجبور شود قول خود را زیر پا بگذارد. با قلبی تپنده از هیجان چشم به دستهای دولوخف دوخته بود و در دل می‌گفت: زود باش این ورق را به من بده. بده تا کلاهم را بردارم و بروم خانه. بروم با دنیسف و ناتاشا و سونیا شام بخورم و دیگر تا زنده‌ام دست به ورق نزنم - در این لحظه زندگی در کانون خانواده، سر به سر گذاشتن با پتیا، گفتگو با سونیا، آوازهای دونفزی با ناتاشا، بازی پی‌کت با پدر و حتی بستر گرم و نرمش در خانه خیابان پاورسکایا با چنان وضوح و شکوهی در نظرش جلوه کرد که گفتمی اینها همه به سعادت گذشته و از دست رفته و قدر ناشناخته تعلق داشت. نمی‌خواست قبول کند که ورق هفت از سر اتفاق در سمت راست - و نه سمت چپ - قرار گیرد و او را از این سعادت از نو دریافته و در پرتوی نو و درخشان محروم دارد و در ورطه شوربختی تاکنون ناشناخته و نامعلوم فرواندازد. چنین چیزی به تصور نمی‌آمد. با این حال مدام منتظر بود و با هیجان بسیار به حرکت دستهای دولوخف چشم دوخته بود. دستهای درشت و سرخ و پوشیده از مو، بیرون از آستین پیرهن، دسته ورق را کنار گذاشتند و جامی را که پیشش آورده شده بود و نیز پیپ را برداشتند.

دولوخف دوباره گفت: خوب، پس تو از بازی کردن با من نمی‌ترسی؟ - و چنانکه گفتمی می‌خواهد داستان مضحکی را نقل کند ورقها را رها کرد و روی پشتی صندلی لمید و لبخندی بر

لبان، آهسته شروع به صحبت کرد:

— بله آقایان، شنیده‌ام که در مسکو شایع شده است که من در بازی تقلب می‌کنم. این است که به شما اخطار می‌کنم که در بازی با من مواظب باشید.

رستف گفت: خوب، ورق بکش!

دولوخف گفت: آه، امان از این خاله‌خانباچیهای وراج مسکوی! — و خندان باز دسته ورق را برداشت.

— اه... دو دستش در موهایش فرو رفت و چیزی نمانده بود که فریادی بزند. خالی را که لازم داشت تا نجات یابد روی ورقهای سمت راست دید. باختش از توانایی پرداختش تجاوز کرده بود.

دولوخف نگاه تندی به رستف انداخت و گفت: خوب، شلتاق کردی! — و به بازی ادامه داد.

## ۱۴

یک ساعت ونیم بعد بیشتر مهمانان دور میز دیگر اعتنایی به بازی خود نداشتند و آن را شوخی می‌شمردند. بازی فقط روی رستف متمرکز بود. بدهی او دیگر هزار و ششصد روبل نبود، بلکه ستون طولی شده بود که او تا ده هزار حسابش را نگه داشته بود. اما اکنون حدس می‌زد که باید به پانزده هزار هم رسیده باشد اما در واقع از بیست هزار هم در گذشته بود. دولوخف دیگر به آنچه گفته می‌شد توجهی نداشت و خود نیز چیزی نمی‌گفت. حرکات دست رستف را به دقت زیر نظر داشت و گاهی نیز نگاهی گذرا به یادداشتهای خود می‌انداخت. تصمیم گرفته بود که تا رقم پیش رویش به چهل و سه هزار نرسیده است دست از بازی نکشد. این رقم را به آن سبب انتخاب کرده بود که مجموع سن خود و سن سونیا بود.

رستف سر در دو دست گرفته بود و نشسته بود پشت میزی که سطحش با ارقام گچ‌نوشته سفید شده بود و به لب پر شراب آغشته و از ورقهای پراکنده پوشیده بود. احساسی دردناک آسوده‌اش نمی‌گذاشت. این دستهای درشت سرخ‌فام پوشیده از مو که از زیر پیرهن پیدا بود، این دستهایی که دوستشان می‌داشت و به آنها کینه می‌ورزید او را در خود اسیر می‌داشتند.

رستف فکر می‌کرد و به یاد می‌آورد: ششصد روبل، آس، پارول، نه... نه... جبران این باخت دیگر محال است. خانه چه خوش بودم. یک ورق سرباز برای «آرامش»! نه، ممکن نیست. ولی آخر او از جان من چه می‌خواهد؟ — گاهی مبلغ کلانی داو می‌گذاشت. اما دولوخف نمی‌پذیرفت و خود مبلغ بازی را معین می‌کرد، نیکلای هم گردن می‌نهاد. گاه دعا می‌کرد و از خدا یاری می‌خواست، همان‌طور که روی پل امشنتن از خدا یاری خواسته بود. گاه با خود می‌گفت که اولین ورقی که از ورقهای لب‌شکسته زیر میز به دستش بیفتد اسباب نجاتش خواهد بود. گاه

یراقهای سینه فرنجش را می‌شمرد و تمامی مبلغ باختش را روی ورقی با همان خال می‌گذاشت. گاه به امید یاری به بازی‌کنندگان دیگر می‌نگریست و گاه به چهرهٔ دولو خف که، همچون سنگ، سرد بود چشم می‌دوخت و می‌کوشید در آن نفوذ کند و از اسرار پشت آن سر درآورد.

در دل می‌گفت: او که می‌داند این باخت برای من چه بار سنگینی است، چطور ممکن است خواسته باشد مرا به خاک سیاه بشاند؟ مگر دوست من نبود؟ من هم که با او صمیمی بودم... ولی خوب، تقصیری ندارد. چه کند! اقبال به او روی آورده است! ولی من هم تقصیری ندارم. هیچ کار بدی نکرده‌ام. کسی را نکشته‌ام، به‌احدی اهانت نکرده‌ام. برای کسی بدی خواسته‌ام؟ این بلای سیاه به کیفر چه گناهی بر من نازل شده؟ چه وقت شروع شد؟ از وقتی که به این میز نزدیک شدم چیزی نمی‌گذرد، قصدم این بود که فقط صد روبل ببرم و برای جشن مادرانم آن صندوقچه را بخرم و به‌خانه بروم. چه خوشبخت و آزاد و چه شاد بودم. اصلاً خیر نداشتم که چقدر خوشبختم. آن نشاط کی تمام شد؟ و کی جای خود را به این وضع وحشتناک داد؟ این تغییر وضع با چه علایمی آشکار شد؟ من همه‌اش همین‌طور پشت این میز نشسته‌ام، همین‌طور ورقها را انتخاب کرده‌ام و روی میز گذاشته‌ام و به این دستهای درشت چالاک چشم دوخته‌ام. این تغییر وضع از چه وقت پیش آمد و این تغییر چه بود؟ من همچنان تندرست و نیرومندم، همانم که بودم، از جای خود هم تکان نخورده‌ام. نه، چنین چیزی ممکن نیست. کار به خیر و خوشی تمام خواهد شد.

گرچه هوای اتاق گرم نبود، رنگ چهره‌اش اما سرخ شده بود، عرق بر چهره‌اش نشسته بود. چهرهٔ وحشتناکی پیدا کرده بود، خاصه به سبب تلاش بیهوده‌اش به قصد آسوده جلوه کردن، ترحم‌انگیز بود.

مجموع باختهایش به رقم شوم چهل و سه هزار روبل رسید. رستف ورقی را آماده کرده بود و خیال داشت با سه هزار روبلی که همان لحظه برده بود پارول کند اما دولو خف با دستهٔ ورق بر میز کوفت و آن را کنار گذاشت و گج برداشت و شروع کرد با خط خوانا و پر قوت خود، با چنان شدتی که گج زیر دستش می‌شکست، باختهای رستف را جمع زد.

گفت: خوب، شام، وقت شام است دیگر، این هم کولیه‌ها! - درست می‌گفت، چند نفر زن و مرد سیه‌چردهٔ کولی که با لهجهٔ خاص خود چیزی می‌گفتند از سرمای بیرون پناه آوردند این تو. نیکلای دانست که دیگر امیدی نیست. با این همه با بی‌اعتنایی گفت: چطور، دیگر بازی نمی‌کنی؟ - و چنانکه گفتمی جز به نشاط بازی به چیزی توجهی ندارد ادامه داد: حیف، ورق خوبی در دست داشتم!

در دل گفت: نه، همه چیز تمام شد. حالا تنها چارهٔ کار یک گلوله میان پیشانی است - با این حال، با صدایی که زنگ شادی داشت گفت: باشد، یک ورق دیگر بده.

دولوخف جمع خود را تمام کرد و گفت: بسیار خوب، سر بیست و یک روبل - و با اشاره به جمع باختهای رستف که چهل و سه هزار و بیست و یک روبل شده بود، روی بیست و یک روبل آن انگشت گذاشت و دستۀ ورق را برداشت و آماده بازی شد. رستف همچون بره‌ای مطیع گوشۀ ورق خود را که خم کرده بود دوباره راست کرد و به جای شش هزار روبلی که قصد داشت روی آن بنویسد نوشت بیست و یک و گفت: برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند، فقط می‌خواهم بینم این ورق دهلو را می‌بری یا می‌بازی.

دولوخف رسمی و جدی شروع به کشیدن ورق کرد. رستف در این لحظه چقدر به این دستهای سرخ و انگشتان خپله و پوشیده از مویی که از زیر پیرهن پیدا بود و او را اسیر خود کرده بود کینه می‌ورزید... ورق دهلو برنده شد.

دولوخف گفت: کنت، شما چهل و سه هزار روبل به من بدهکارید - و خود را کش و واکش داد و از پشت میز بلند شد و گفت: آدم بعد از این همه وقت یک‌جا نشستن چه خسته می‌شود. رستف گفت: بله، من هم خسته شده‌ام.

دولوخف، گفتی به قصد آنکه یادآوری کند که این شوخی بر زبان او که بازنده است زبینه نیست حرفش را برید: خوب، کنت کی می‌فرمایند حسابمان تسویه شود؟ رستف برافروخت، دولوخف را به اتاق دیگر برد و گفت: من نمی‌توانم همه را یکباره بپردازم، سفته از من قبول می‌کنی، مگر نه؟

دولوخف با خنده‌ای روشن در چشمان نیکلای نگاه کرد و گفت: گوش کن رستف، مثل معروف را که شنیده‌ای، می‌گویند: کامیابی در عشق، ناکامی در قمار. سونیا عاشق توست. من این را می‌دانم.

رستف در دل گفت: آه، چه وحشتناک است که آدم خود را این جور اسیر چنین شخصی ببیند! - خوب می‌دانست که شنیدن خبر این باخت برای پدر و مادرش چه ضربه هولناکی خواهد بود. خوب می‌دانست که نجات از این تنگنا چه خوشبختی بزرگی است و می‌دانست که دولوخف می‌داند که می‌تواند او را از این شرم و اندوه نجات دهد و حالا هم می‌خواهد مانند گربه‌ای که موشی را در چنگال دارد با او بازی کند.

دولوخف گفت: سونیا... - اما نیکلای حرف او را برید و دیوانه از خشم فریاد زد: این کار هیچ ربطی به سونیا ندارد، پای او را به میان نکش.

دولوخف گفت: خوب، پول را کی می‌دهی؟

رستف گفت: فردا! - و از اتاق بیرون رفت.



«فردا» گفتن و صورتِ ظاهر فریب را حفظ کردن دشوار نبود، اما چه وحشتناک بود تنها به‌خانه بازگشتن و خواهران و برادر و مادر و پدر را بازیافتن و به‌گناه خود اقرار کردن و پول خواستن، پولی که پس از آن قول شرفی که داده بود دیگر بر او حرام بود.

اهل خانه هنوز نخوابیده بودند. جوانها پس از بازگشت از تئاتر و صرف شام دور کلاویکورد جمع شده بودند. نیکلای به محض ورود به تالار خود را اسیر جوّ شعر و عشقی یافت که آن سال زمستان در خانه حاکم بود و اکنون بعد از تقاضای ازدواج دولو خف و مجلس رقص یوگل همچون هوای آبدستن طوفان، هاله‌وار دور سونیا و ناتاشا متراکم شده بود. سونیا و ناتاشا که پیرهنهای آبی‌رنگ تئاترشان را هنوز به تن داشتند در عین زیبایی و به‌دلربایی خود آگاه، شیرینکام و خندان کنار کلاویکورد ایستاده بودند. ورا با شین‌شین در تالار پذیرایی شطرنج بازی می‌کرد. کنتمس بزرگ در انتظار بازگشت پسر و شوهر خود، به‌اتفاق پیربانویی از نجبا که در خانه آنها به سر می‌برد فال ورق می‌گرفت. دنیسف با چشمانی درخشان و موهایی پریشان پشت کلاویکورد نشسته بود و یک پایش را زیر چهارپایه عقب کشیده بود و با انگشتان کوتاه خود آکورد می‌گرفت و با پلک‌هایی از سرمستی نیم‌پسته با صدای ضعیف و ناصاف اما بی‌خطای خود شعری را که سروده بود و «افسونگر» نام داشت می‌خواند و می‌کوشید آهنگی برای آن بسازد.

افسونگرا بگو چه سودایی است

که مرا به‌سوی چنگ ره‌اشده‌ام می‌کشاند

چه آتشی است که در دلم افکنده‌ای

و چه شوری است که قرار از انگشتانم ربوده است.

صدایش از هیجان لرزان بود و چشمان سیاه و با‌ت‌رنگ عقیق درخشانش بر چهره از شیرینکامی هراسان ناتاشا دوخته شده بود.

ناتاشا فریاد می‌زد: آفرین، عالی بود! - و بی‌آنکه متوجه آمدن نیکلای شده باشد ادامه داد:

یک بند دیگر!

نیکلای نگاهی به درون تالار انداخت و ورا و نیز مادرش را با بانوی سالخورده دید و در دل گفت: برای اینها وضع همان است که بود.

ناتاشا شتابان به‌او نزدیک شد و گفت: خوب، این هم نیکولنکا!

نیکلای پرسید: پدرجان آمده؟

ناتاشا بی‌آنکه به پرسش او پاسخی دهد گفت: چه خوشحالم که آمدی! نمی‌دانی چه خوشیم!

واسیلی دمتریچ حاضر شد یک روز دیگر بماند، به‌خاطر من!

سونیا گفت: نه، پدرجان هنوز نیامده است.

صدای کنتس بزرگ از اتاق دیگر شنیده شد که گفت: کوکو، آمدی، بیا اینجا عزیزم. نیکلای رفت پیش مادرش و دستش را بوسید و اندکی ساکت کنار میز بازیش نشست و به دست او که داشت فال می‌گرفت چشم دوخت. از تالار آوای غش‌غش خنده و صداهای شادمانه‌ای که می‌کوشیدند ناتاشا را راضی کنند شنیده می‌شد. دنیسف صدا بلند کرد که: خوب، حالا دیگر طفره رفتن فایده ندارد، دیگر باید بارکارولای<sup>۱</sup> را بخوانید، تمنا می‌کنم.

کنتس سر به سوی پرسش که خاموش مانده بود گرداند و از او پرسید: چه ات است؟ نیکلای با لحنی که گفتمی هنوز هیچ نشده از این پرسش مکرر بیزار شده است گفت: اه، چیزیم نیست. پدرجان کی می‌آید؟ - دیگر باید پیدایش شود.

نیکلای در دل گفت: برای اینها هیچ چیز عوض نشده، از هیچ چیز خبر ندارند. در کدام سوراخ پناه بجویم - و دوباره به تالار که کلاویکورد در آن بود رفت. سونیا پشت کلاویکورد نشسته بود و پیش‌درآمد بارکارولایی را که سخت مورد پسند دنیسف بود می‌نواخت و ناتاشا آماده خواندن می‌شد. دنیسف با چشمانی از هیجان درخشان به او نگاه می‌کرد.

نیکلای شروع کرد در تالار قدم‌زدن. در دل می‌گفت: اینها بیکارند که مجبورش می‌کنند بخواند؟ او چه می‌تواند بخواند؟ هیچ لطفی ندارد. سونیا اولین آکورد پیش‌درآمد را نواخت.

نیکلای در دل می‌گفت: خدای من، کارم تمام است، بی‌آبرو شدم. تنها راه چاره‌ام یک گلوله میان پیشانی است. آواز به چه دردم می‌خورد. بروم؟ ولی کجا؟ ولشان کن، بگذار بخوانند! نیکلای با دلی از بار اندوه‌گران همچنان در تالار قدم می‌زد و گهگاه به دنیسف و دختران نگاه می‌کرد و از نگاهشان می‌گریخت.

نگاه سونیا راست به سوی او بود و از او می‌پرسید: نیکولنکا، چه تان است؟ - به نخستین نگاه دریافته بود که پیشامد ناگواری برای او روی داده است.

نیکلای روی از او گرداند. ناتاشا هم با شرم ظریف خود به لحظه‌ای چگونگی حال برادرش را دریافته بود. از غم برادرش بی‌خبر نبود، اما در آن لحظه خود به قدری شاد و به قدری از غصه و اندوه فارغ بود و سرزنش وجدان را به قدری از خود دور می‌یافت که (چنانکه برای جوانان بسیار پیش می‌آید) دانسته خود را فریب داد. احساسش این بود که: نه، حال من حالا خوشتر از آن

۱ barcarolla در اصل نرانه فایقران ونیری است و توسعاً به آواری بیر که همراه آهنگی سه‌صربی و شبیه به لالایی خوانده می‌شود اطلاق می‌گردد

است که شیرینی آن را با دلسوزی برای دیگران ضایع کنم... نه، حتماً من اشتباه می‌کنم. بی‌شک او هم به اندازه من شاد و سرخوش است.

گفت: خوب، سونیا!... - و به سمت وسط تالار که به گمان او کیفیت انعکاس صدا از همه جا بهتر بود رفت. سرش را بالا گرفت و دستهای خود را به شیوهٔ رقاصان همچون دو اندام بی‌جان آویخت و به چالاکی و با حرکتی سریع سنگینی خود را از پاشنه به نوک پنجه داد و در این حالت چند قدمی حرکت کرد و به وسط تالار رفت، و گفتی در پاسخ به نگاه پرافرین دنیسف که به او دوخته شده بود می‌گفت: این منم، تماشا کن!

نیکلای به خواهرش نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: چقدر خوشحال است. چطور حوصله‌اش تنگ نمی‌شود؟ چطور خجالت نمی‌کشد؟

ناتاشا اولین نت را ادا کرد. حنجره‌اش فراخی گرفت، سینه‌اش باز شد و پیش آمد و چشمانش حالتی جدی یافت. در این لحظه نه به کسی می‌اندیشید و نه به چیزی، از دهان به لیخندشکفته‌اش الحانی جاری شد که هر کس می‌توانست با همین ضرب و همین کیفیت پدید آورد و انسان هزاربار آنها را می‌شنید و بر دلش اثری نمی‌گذاشت اما هزارویکمین بار تازی را در جانش به ارتعاش می‌آورد و اشکش را جاری می‌ساخت.

زمستان آن سال ناتاشا خواندن آواز را اول بار به جد پیش گرفته بود و خاصه به آن سبب که آوازش در دل دنیسف شور می‌افکند. آواز او دیگر به آواز دخترکان نمی‌مانست، دیگر در صدایش از کوشش کودکانه پیش اثری نبود. اما به قضاوت صاحبنظرانی که آوازش را می‌شنیدند هنوز خوب نمی‌خواند. می‌گفتند: صدایش گرچه دل‌انگیز است اما آن‌طور که باید و ورزیده نیست، باید کار کند - اما این نظر را مدتی دراز پس از آن که آوازش را تمام کرده و ساکت شده بود به زبان می‌آوردند و تا زمانی که این صدای ناورزیده با همان تنفسهای نادرست و تلاشهای نمایان در گذارها ادامه داشت حتی صاحبنظران هیچ نمی‌گفتند و از شنیدن این صدای ناپخته لذت می‌بردند و بدشان نمی‌آمد که بار دیگر آن را بشنوند. در آوای او یک جور پاکی و پارسایی دوشیزگانه و بی‌خبری از قدرت خود، چیزی از جنس مخمل در آن نهفته بود که حاصل از نارسایی بود و به قدری بانواقص فنی آوازش درآمیخته بود که به نظر می‌رسید هر کوششی در اصلاح صدا باعث ضایع شدن آن خواهد شد.

نیکلای به شنیدن آواز او، با چشمانی از تعجب گشاده در دل گفت: یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاده؟ امشب چه جور می‌خواند! - و ناگهان تمام دنیا برایش در اشتیاق شنیدن تنهای بعدی و عبارات بعدی خلاصه شد. تمام دنیا به آهنگی سه‌ضربی به‌نظم آمد: اوه، دلدار سنگدل من! ... یک... دو... سه... یک... سه... اوه، دلدار سنگدل من... یک... دو... سه... نیکلای در دل گفت:

وای که زندگی ما چه احمقانه است! همه این حرفها، این مصیبت من، این ماجرای پول، این دولوخت، و این کینه‌ها... و آبرو... همه یاوه است... واقعیت فقط این است... وای ناتاشا، نازنینم... مرحبا عزیزم... ببینم چطور از عهده این نُتِ سی برمی آیی! آفرین، خدا را شکر! درست خواندا! - و خود بی خبر از آنکه همسرای می کند، به منظور تقویت این «سی» یک تی پرس بم تر از او شروع به خواندن کرد. و بعد در دل گفت: آه، خدای من، چه عالی! راستی من بودم که می خواندم؟ چه شیرین است!

این تی پرس چه ارتعاش غریبی داشت، و چگونه بر آنچه در جان او از همه والاتر و پاکتر بود اثر گذاشت، و آن چیزی که در روح او متأثر شد از هر آنچه به این جهان تعلق داشت آزاد و از آن برتر بود. آه! که این داستانِ باختها و ماجرای دولوخت و قول شرف چه معنی داشت؟ همه یاوه بود! آدم ممکن است خون بریزد، دزدی کند و با وجود این شادکام باشد.

## ۱۶

مدتها بود که رستف مثل امشب از موسیقی لذت نبرده بود. اما همین که ناتاشا آواز باکارولایش را به پایان برد واقعیت دوباره به یاد او آمد. بی آنکه چیزی بگوید تالار را ترک کرد و به اتاق خود در طبقه پایین رفت. یک ربع ساعت بعد کنت بزرگ شاد و خرسند از باشگاه برگشت. نیکلای چون صدای کالسکه اش را شنید رفت به دیدنش.

ایلیا آندره ایچ شادمانه و به دیدن فرزندش به خودنازان و خندان گفت:

- خوب، خوش گذشت؟

نیکلای می خواست بگوید که بله، خوش گذشت! اما نتوانست و چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. کنت که سرگرم روشن کردن پپیش بود متوجه حال فرزندش نشد.

نیکلای برای اولین بار و آخرین بار در دل گفت: چاره چیست؟ مجبورم! - و ناگهان با لحنی فارغ از درد، بی دردانه، چنانکه به نظر خودش رذیلانه می نمود، طوری که انگار آمده باشد اجازه بگیرد که با کالسکه به شهر برود گفت: پدرجان، من برای کاری پیشتان آمده ام، داشت یادم می رفت، پول لازم دارم.

پدر که بسیار سرحال بود گفت: خوب، آفرین! دیگر چه؟ ولی من که گفته بودم پول کم خواهیم داشت. حالا چقدری لازم داری؟

رستف با لبخندی ابلهانه و با بی قیدی، چنانکه بعدها هرگز نتوانست خود را از بابت آن ببخشد، گفت: خیلی زیاد! من در بازی... کمی... یعنی خیلی باخته ام. بله، حتی باید بگویم خیلی زیاد. چهل و سه هزار روبل!

گردن کنت تا پشت سرش چنان سرخ شد که چیزی نمانده بود، مثل پیرمردانی که غش

می‌کنند، از حال برو، فریاد زد: چه؟ به کی باختی، شوخی می‌کنی؟  
 نیکلای گفت: قول داده‌ام که تا فردا بپردازم.

کنت پیر دستها را به‌نشانه تسلیم و درماندگی به‌دو طرف بالا برد و روی کاناپه افتاد و گفت:  
 خوب!...

پسر باگستاخی و بی‌قیدی گفت: چه می‌شود کرد؟ کیست که از این بدشانسیها نیاورد؟ - اما  
 خود را در دل رذل بی‌سروپایی می‌شمرد که تا آخر عمر هم نخواهد توانست این رذالت خود را  
 جبران کند. دلش می‌خواست پیش پدر به‌زانو افتد و دستش را ببوسد و از او پوزش بخواهد. اما  
 با بی‌قیدی و حتی دل‌سختی گفت که این جور چیزها برای همه پیش می‌آید.

کنت ایلیا آندره بیچ چون این حرف را از پسرش شنید نگاهش را به‌زیر انداخت و چنانکه گفتی  
 شتابان دنبال چیزی می‌گردد گفت: بله، بله، ولی می‌ترسم آسان نباشد. تهیه‌اش مشکل است. ...  
 کیست که این جور چیزها به‌سرش نیامده باشد. بله، کیست که به‌سرش نیامده باشد؟... - و نگاه  
 گریزانی به‌چهره پسرش انداخت و از اتاق بیرون رفت... نیکلای خود را برای مقاومت آماده کرده  
 بود و هیچ انتظار چنین چیزی را نداشت. گلویی از بغض فشرده به‌دنبال او فریاد زد: پدرجان...  
 پدرجان، مرا عفو کنید... - و دست پدرش را گرفت و لبهای خود را بر آن چسباند و هق‌هقش را  
 سر داد.

※

هنگام بگومگوی پدر و پسر، مادر و دختر نیز درگیر گفتگویی بودند به همان مایه خطیر و  
 حساس. ناتاشا هیجان‌زده نزد مادرش دویده بود که: مادرجان، مادرجان، او به من...  
 - به تو چه کار کرد؟

- از من،... به من تقاضای ازدواج کرد، مادرجان، ازدواج!

کنتس نمی‌توانست آنچه را که شنیده بود باور کند. دنیسف تقاضای ازدواج کرده بود، ولی از  
 کی؟ از این دخترکی که تا دیروز عروسک‌بازی می‌کرد و حالا نیز هنوز از درس فارغ نشده بود.  
 کنتس که هنوز امیدوار بود که دخترش شوخی کرده باشد گفت: ناتاشا، این شیطنتهایت را  
 کنار بگذار!

ناتاشا با اوقات تلخی گفت: شیطنت کدام است! جدی می‌گویم. من آمده‌ام از شما بپرسم چه  
 کنم و شما می‌گویید شیطنت!

کنتس شانه بالا انداخت و گفت: خوب، اگر حقیقت دارد که موسیو دنیسف از تو تقاضای  
 ازدواج کرده، به او بگو که خل شده است. والسلام!

ناتاشا با لحنی جدی و آزرده گفت: نخیر، اصلاً هم خل نشده است.

کنتس با اوقات تلخی پوزخند زان گفت: خوب، از من چه می‌خواهی؟ امروز شما همه

عاشقید. چه کنم. عاشقش شده‌ای، برو زنش بشو. به امان خدا!

— نه، مادر جان، عاشق نشده‌ام. نه، گمان نمی‌کنم عاشق شده باشم.

— خوب، اگر نشده‌ای همین را به او بگو.

— نه مادر جان. اوقاتان تلخ شد؟ نه، تلخ نشود. مادر جان مهربانم، آخر تقصیر من چیست؟

کنتس خندان گفت: خوب، چه کار کنم، عزیزم؟ اگر بخواهی، من می‌روم بهش می‌گویم.

ناتاشا با لبخندی به لبخند مادرش پاسخ داد و گفت: نه، خودم می‌گویم. فقط یادم بدهید چه

بگویم. برای شما خیلی آسان است که بگویید نه. اما اگر می‌دیدید که چطور این را به من گفت!

مگر من نمی‌دانم؟ می‌دانم که نمی‌خواست بگوید. اما توانست جلو خودش را بگیرد.

— خوب، با وجود این تو باید رد کنی.

— نه، نباید، دلم برایش می‌سوزد. خیلی پسر خوبی است.

مادرش با اوقات تلخی و لحنی تمسخرآمیز گفت: خوب، پس تقاضایش را قبول کن. در هر

حال دیگر داری پیر می‌شوی، باید ازدواج کنی.

— نه، مادر جان، دلم خیلی برایش می‌سوزد. نمی‌دانم چه بگویم.

کنتس، دلگیر از اینکه کسی جرئت کرده بود که به دخترکش به چشم زنی رشید بنگرد، گفت:

تو لازم نیست چیزی بگویی، من خود جوابش را می‌دهم.

— نه، ابد! خودم می‌گویم. شما فقط دم در گوش کنید - این را گفت و سراسر تالار کوچک را

شتابان پیمود و به تالار بزرگ رسید، دنیسف همچنان روی صندلی پشت کلاویکورد نشسته و

چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود. به شنیدن صدای قدمهای سبک او از جای جست و با

قدمهایی تند به سوی او شتافت و گفت: ناتالی، بر سرنوشت من حکم کنید، زندگی‌م در دست

شماست.

— واسیلی دمیتریچ، نمی‌دانید چقدر برای شما متأسفم!... نه،... ولی شما این قدر مهربانید

که،... ولی نه، نمی‌شود... باید بگویم که... من همین‌طور شما را همیشه دوست خواهم داشت.

دنیسف بر دست او خم شد و ناتاشا صداهای عجیبی می‌شنید که معنی آنها را نمی‌فهمید و

موهای سیاه و پریشان و مجعد او را بوسید. در این هنگام صدای خش‌خش پیراهن کنتس که

به سرعت نزدیک می‌شد به گوش رسید.

کنتس با صدایی پرهیجان که به گوش دنیسف زنگی جدی و سخت داشت گفت: واسیلی

دمیتریچ، از لطف شما که به ما افتخار دادید متشکرم، ولی دختر من هنوز خیلی کوچک است،

به گمانم شما که دوست پسر هستی، بهتر بود اول با من مشورت می‌کردید. آنوقت من مجبور

نمی‌شدم که تقاضای شما را این‌طور رد کنم.

دنیسف با سری به‌زیر افکنده و حالتی گناهکارانه گفت: کنتس... و می‌خواست ادامه دهد

اما مردد ماند.

ناتاشا نمی‌توانست او را در این وضع ترحم‌انگیز به‌آسودگی و آرامی تماشا کند، به‌صدای بلند زد زیر گریه.

دنیسف با صدایی از هیجان بریده‌بریده ادامه داد: من در پیشگاه شما، کنتس والا، گناهکارم... ولی می‌دانید که من نسبت به دختر شما و تمام خاندانتان به قدری احساس ستایش در دل دارم که اگر دو جان هم می‌داشتم هر دو را فدای... - نگاهی به کنتس کرد و چون چهره او را همچنان سخت دید دستش را بوسید و گفت: خداحافظ، کنتس... - و بی‌آنکه نگاهی به ناتاشا بکند، با قدمهایی سریع و مصمم از تالار خارج شد.

\*

روز بعد رستف دوست خود را که دیگر نمی‌خواست حتی یک روز در مسکو بماند مشایعت کرد. همه رفقای مسکوی دنیسف به مناسبت وداع با او نزد کولیان مهمانی دادند. دنیسف هرگز به یاد نداشت که چگونه او را توی سورتمه نشانند و چگونه تا سه منزل مشایعتش کردند.

رستف بعد از رفتن دنیسف در انتظار پولی که کنت بزرگ نمی‌توانست به‌زودی مهیا کند دو هفته‌ای در مسکو ماند. در این مدت از خانه بیرون نمی‌رفت و بیشتر وقت خود را با دخترها می‌گذراند.

سونیا نسبت به او مهربانتر و صمیمی‌تر از گذشته بود. مثل این بود که می‌خواست به او نشان دهد که ماجرای باخت او کار جسورانه‌ای بوده و باعث افزایش اخلاص او شده است. اما نیکلای دیگر خود را در خور او نمی‌دانست.

آلبومهای دختران را از اشعار و نت آهنگها پر می‌کرد و پس از آنکه تمامی چهل و سه هزار روبل را برای دولوخف فرستاد و رسید از او گرفت، بی‌آنکه از احدی از دوستان مسکوی خداحافظی کند در پایان ماه نوامبر به دنبال هنگ خود که به لهستان رسیده بود رفت و خود را معرفی کرد.